

آرین رنجی شری

بزرگترین رویارویی
جاسوسی شرق و غرب در تهران

ترجمه محسن اشرفی

به دام افتاده



به دام افتاده

به دام افتاده

بزرگترین رویارویی جاسوسی شرق و غرب
در تهران

آرین رنجی شری

ترجمه محسن اشرفی



نشرنی

رنجی شری، آرین. **Ranjishery, Arien.**

به‌دام افتاده؛ بزرگترین رویارویی جاسوسی شرق و غرب در
تهران / آرین رنجی شری؛ ترجمه محسن اشرفی. - تهران: نشر نی،
۱۳۷۷.

۲۱۲ ص.

ISBN 964-312-353-7

Entrapped

عنوان اصلی:

۱. داستانهای جاسوسی. الف. اشرفی، محسن، ۱۳۳۳ -

مترجم. ب. عنوان.

۹ ر ۲ ج / ۱۳۰۹ PR

۱۳۷۷



نشر نی

نشانی: تهران، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، کوی آشتیانی، شماره ۲۴
صندوق پستی ۵۵۶ - ۱۳۱۴۵، نشر نی تلفن ۵ و ۶۴۱۳۴۴۳

Arien Renji Sheri

آرین رنجی شری

Entrapped

به‌دام افتاده

Edited by: Sanhoma Fisher 1995

ترجمه محسن اشرفی

• چاپ اول ۱۳۷۷ تهران • تعداد ۲۲۰۰ نسخه • لیتوگرافی غزال • چاپ مهارت

ISBN 964-312-353-7

شابک ۹۶۴-۳۱۲-۳۵۳-۷

Printed in Iran

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

فهرست

۷	یادداشت نویسنده
۹	بخش اول: من و شبکه‌ام
۱۱	آرتور
۲۵	بخش دوم: ماجرای کانتر
۲۷	۱. تیخونوف
۴۳	۲. کراشوف
۶۵	۳. فاستر
۹۵	۴. شریف
۱۲۵	۵. لیلیان
۱۴۵	۶. مکینلی
۱۶۵	۷. آرمینه
۱۷۹	۸. فرجام

یادداشت نویسنده

داستانی که در این کتاب می‌خوانید شرح زندگی و خاطرات من نیست، بلکه تنها یکی از حوادثی است که طی سالهای خدمت در تهران و به‌عنوان مأمور اطلاعاتی در جریان آن قرار گرفتم و یکی از مجریانش بودم. این حادثه‌ای بود عجیب و پیچیده، که به‌ندرت در زندگی یک مأمور اطلاعاتی رخ می‌دهد.

برخلاف آنچه غالباً تصور و در رمانها شرح داده می‌شود، زندگی یک جاسوس به‌ندرت از هیجان و کشش داستانی برخوردار است. زندگی یک جاسوس یا مأمور اطلاعاتی سرشار است از تنش، دلشوره، ترس، و بدگمانی که تحمل آن برای افراد عادی حتی به‌مدت چند روز ناخوشایند و بیماری‌زا است. آنچه زندگی یک جاسوس را برای دیگران – و نه برای خودش – جذاب می‌سازد برخی رخدادهای غیرعادی زندگی او مانند چگونگی آموزش، شرح برخی عملیات پیچیده، چگونگی لو رفتن و فرار، یا ماجراهایی مانند آن است که فقط بخش کوچکی از فعالیت یک مأمور اطلاعاتی را تشکیل می‌دهند و برای برخی نیز هرگز پیش نمی‌آیند.

به این ترتیب، ماجرای کانتر^۱ را که در این کتاب می‌خوانید می‌توان عمده‌ترین حادثه زندگی شغلی من در طول بیش از سی سال دانست: یکی از پیچیده‌ترین ماجراهای جاسوسی که در سالهای پایانی دوران جنگ سرد بین دو قدرت بزرگ جهان روی داده است.

هر چند این کتاب زندگینامه یا خاطرات من نیست، اما برای آن که خود و شبکه‌ای را که تحت کنترل داشتم به‌خواننده بشناسانم و او را در فضای رخ دادن ماجرا قرار دهم، در نخستین فصل کتاب خلاصه‌ای از سرگذشت خود را همراه با وظایفی که به‌عهده داشتم، و شرایطی که در آن کار می‌کردم شرح داده‌ام.

بخش اول

من و شبکه‌ام

آرتور



تنها و بی‌پشتیبان، بدون مصونیت، مجبور به
مخفی‌کاری همه‌جانبه، و فقط متکی به استعداد
فردی برای پنهان‌ماندن از چشم همه.



در یکی از آخرین دوره‌های خیزش استعماری انگلستان، و در همان سالی که امپراتوری روسیه، یعنی رقیب ستی آن در ایران از هم پاشیده بود تا نظام کمونیستی جای آن را بگیرد، من، آرین رنجی شری^۱، در حاشیه یک فعالیت اطلاعاتی زاده شدم. اگر نه علت زاده شدن، حداقل ترتیب پرورده شدنم را الزامات اطلاعاتی شکل داده بود.

پدرم مأمور سرویس اطلاعاتی بود که بسیار پیش از تولد من از هندوستان به ایران آمد و در شکل‌گیری وقایع انقلاب مشروطیت ایران و پس از آن در به سلطنت رسیدن رضاخان پهلوی نقش داشت. در ایران آن زمان، سلسله شاهنشاهی رو به انقراضی به نام قاجار به رسم هزاران سال پیش حکومت می‌کرد و علل مختلفی سبب شد تا در اوایل قرن بیستم جنبشی اصلاح طلب که اندیشه‌ها و برنامه‌های خود را از نظامهای سلطنتی اروپایی الهام می‌گرفت در ایران پدید آید.

در آن هنگام، علاوه بر نفت که به تدریج معلوم می‌شد ذخایر عظیمی از آن در جنوب ایران وجود دارد، موقعیت استراتژیک ایران که روسیه را از مستعمرات اصلی انگلستان در آسیای جنوبی جدا می‌کرد، این کشور را برای دو قدرت فایقه آن دوران یعنی روسیه و انگلستان بسیار مهم می‌ساخت. از همین رو رخدادهای ایران باید به دقت مورد بررسی قرار می‌گرفت و در صورتی که هر یک از دو ابرقدرت می‌توانستند بر هدایت وقایع در جهت

دلخواه و منطبق با منافع دلخواه خویش اثر بگذارند، برگ برنده را به دست می‌آوردند. در آن دوران، ایران یکی از مناطق اصلی رویارویی انگلستان و روسیه بود.

دست اتفاق، پدر مرا که شخصی تحصیل کرده و خوش فکر بود در کوران حوادث قرار داد و در حالی که با فروریختن امپراتوری تزارها در روسیه حکومتی بدتر از تزارسم بر روسیه حاکم می‌شد و به شیوه‌های نوینی در صدد سلطه بر ایالات شمالی ایران برمی‌آمد، پدرم و عده‌ای دیگر توانستند با از بین رفتن سلسله پوسیده قاجار، رضاخان پهلوی را یاری دهند تا به عنوان یک پادشاه امروزی و دارای برنامه مناسب به سلطنت برسد. وی پدر محمدرضا پهلوی بود که در اواخر دهه ۱۹۷۰ از ایران گریخت و یک حکومت انقلابی مذهبی به رهبری [آیت‌الله] خمینی به جای وی روی کار آمد. پدرم را حوادثی بسیار به این سو و آن سوی جهان کشانده بود، ولی بالاخره به ایران برگشت. اجداد او قرن‌ها پیش از ایران مهاجرت کرده و به هند رفته بودند. بنابراین پدرم در واقع ایرانی بود و به همین دلیل همه عمر خود را برای ایجاد یک حکومت مدرن در ایران صرف کرد.

تنها با رسیدن به سن پنجاه سالگی بود که به فکر من افتاد. در آن هنگام هنوز متولد نشده بودم. به نظر می‌رسید پدرم یکبارہ متوجه شده بدون فرزند پسر مانده است. در شرق، داشتن فرزند پسر یکی از بزرگترین آرزوهای افراد است. طبیعی است که فقرا و کشاورزان از داشتن پسر به علت بهره‌مندی از نیروی کار خوشحال می‌شوند، ولی داشتن پسر اساساً به معنی تداوم نسل و نام و نشان است. مردی که صاحب فرزند پسر نشود بدون دنباله خوانده می‌شود. به هر حال، تا آن جا که مادرم برایم تعریف کرده است، پدر در یکی از سفرهایش به هند مادر مرا که از نظر طبقه اجتماعی با او متفاوت بوده است با خود به ایران می‌آورد و نزد افراد مطمئنی در کرمان که شهری در جنوب ایران است ساکن می‌کند. من سال بعد از آن، به سال ۱۹۱۷ به دنیا می‌آیم. به

این ترتیب علاوه بر این که اجداد ایرانی دارم، متولد ایران نیز هستم و باید بیش از پدرم ایرانی به حساب بیایم. اما تقدیر چنین بود که بیش از پدرم غیرایرانی باشم.

سرپرستی من و مادرم را در آن هنگام به یکی از افراد سرشناس کرمان سپرده بودند. پدرم را برای دوران قبل از چهار یا پنج سالگی اصلاً به خاطر ندارم، و بعد از آن نیز کمتر حضور او را در زندگی خود می‌یابم. هنگامی که چهار ساله بودم، پدرم از همسر قانونی خود صاحب فرزند پسر شد و این آغاز محو شدن او از زندگی من و مادرم بود. تنها سایه‌ای از او بر زندگی ما افتاده بود که به واسطه حضور دیگران آن را حس می‌کردیم. سپس در سال ۱۹۲۳ ما را به شیراز بردند و به دستور او مرا به مدرسه گذاشتند تا درس بخوانم. در آن جا برای اولین بار معاشرین من فرزندان یک تاجر انگلیسی بودند.

پدرم را در آن سالها چند بار دیدم. رژیم سلطنتی تازه‌ای در ایران برقرار شده بود و پدرم فرصت داشت به خانواده دوم خود سر بزند. ماندگارترین خاطره‌ای که از او دارم، همراهی در سفری یک هفته‌ای به منطقه‌ای است که ایل به نام قشقای در آن ساکن بودند. این ایل در کوهها و دشتهای جنوب ایران و از راه پرورش دام با رفتن به بیلاق و قشلاق به صورتی ابتدایی روزگار می‌گذرانند. تأثیر و حس غربی را که این سفر و دیدن قشقایها بر من داشت هنوز به خاطر دارم. آنها در چادر زندگی می‌کردند و همه جوانان ایل تفنگ بر دوش داشتند. حتی سالها بعد که دیگر بزرگ شده بودم، شمایل آنها و شیوه زندگیشان چنان در ذهنم حک شده بود که هر نوع تخیلی را درباره ایران باستان با عناصری از آنچه طی دیدار آنان در خاطرم مانده بود، می‌ساختم.

پدرم به تمام نقاط ایران سفر می‌کرد. او عامل اطلاعاتی ارشدی بود که حتی زندگی همسر و فرزند خود را نیز به اطلاعات آلوده بود. کسی جز افراد

معتمد او نباید از این که من پسر اویم اطلاع می‌یافت، و به همین دلیل در کودکی نمی‌دانستم پدرم کجاست و چکاره است. نام مرا از روی نام خانوادگی مادرم انتخاب کرده بود، و به این ترتیب در کودکی نام او را نیز نمی‌دانستم. مسئله فقط این نبود، حتی علایق من باید در جهتی تکوین می‌یافت که الزامات اطلاعاتی مورد نظر او آن را تعیین می‌کردند. همچنین اصرار مداومش برای آن که در زمینه آموزش به سرعت پیشرفت کنم، امری غیرعادی و هدف‌دار به شمار می‌رفت. باید زبان انگلیسی را به عنوان زبان مادری می‌آموختم. البته پدرم شخصاً چنین فشاری نمی‌آورد، ولی کسانی که آنها را مأمور تربیت من ساخته بود با اصرار تمام خواهان آن بودند.

پدرم در ۱۹۳۱ درگذشت. البته درگذشت او هیچ تغییری در زندگی من پدید نیاورد. زندگی مادرم نیز تغییر نکرد. زن بیچاره قبلاً به مسئولیت همراهی و مراقبت من گماشته شده بود و کماکان باید این وظیفه را انجام می‌داد. در آن هنگام آموزش من در مراحل دشوار خود بود. یک سال بعد از مرگ پدر همراه با مادرم به تهران آمدم تا دوره دبیرستان را ادامه دهم.

بعدها چنین به نظر رسید که پدرم برنامه خود را برای تربیت من تغییر داده است. او شخصی دقیق و متعهد بود و اگر برادر ناتنی‌ام متولد نشده بود، مرا از دوران آغاز تحصیل نزد خود می‌برد. به هر حال قصد داشت در همان تاریخی که پس از مرگش به تهران آمدم ما را به تهران بیاورد و برنامه تربیت مرا در سالهای آخر مدرسه، خودش به عهده بگیرد. در این صورت امکان داشت مجبور به جدا کردن من از مادرم باشد، و هر چند مادرم هرگز حرفی به زبان نیاورد، ولی احساس می‌کردم حداقل از یک نظر از مرگ پدرم نفس راحتی کشیده است؛ احتمال این که او را از فرزندش جدا کنند از بین رفته بود. در آن سالها تهران آرام آرام به یک شهر قرن بیستمی تبدیل می‌شد. مدارس به سبک جدید در آن فراوان بود و امکان تحصیل دانشگاهی نیز کم‌کم پیدا می‌شد. آمدن ما به تهران بنابر برنامه و سفارش پدرم صورت گرفته

بود. برنامه‌ای که او در ذهن داشت تبدیل خانواده‌اش به خانواده‌ای اروپایی-ایرانی بود. برادر ناتنی کوچکم باید برای تحصیل به انگلستان می‌رفت، ولی من در تهران به تحصیل ادامه می‌دادم. هر چند از این تصمیم پدرم حدود بیست سال بعد مطلع شدم و دیگر مسائل را درک می‌کردم، اما احساس کردم او نوعی تبعیض بین من و برادرم قایل شده است. من که فرزند ارشد بودم، باید در ایران می‌ماندم و او که کوچکتر بود، به کمبریج می‌رفت. سالها بعد برادرم تلاش کرد علت این تصمیم پدر را توضیح دهد، اما هنوز هم فکر می‌کنم این که مادرم از طبقات پایین اجتماع بوده است، سبب اصلی این تصمیم تبعیض‌آمیز است.

در این هنگام با مادر و یکی از دایی‌هایم که گویا بنا به سفارشی به عنوان کارمند یک شرکت تجاری انگلیسی در تهران مستقر شده بود زندگی می‌کردم. زندگی بسیار راحتی داشتیم. از وقتی به تهران آمدم تا زمانی که به دانشگاه رفتم و جنگ آغاز شد بهترین اوقات زندگی من است. هر چند پدرم مسیری را که زندگی من و مادرم باید می‌پیمود مشخص کرده بود، اما حالا دیگر چگونگی کار به خودمان بستگی داشت. استقلال داشتیم، هیچ‌کس تصمیم از پیش تعیین شده‌ای را به ما ابلاغ نمی‌کرد، و عواطف من نسبت به مادرم و زندگی زناشویی ناخوشایندی که از سرگذرانده بود به صورت عشق و علاقه به شادمان و راضی کردن او تبلور می‌یافت. دایی‌ام نیز مردی آرام و مهربان بود و بنابر این خانواده‌ای سعادتمند بودیم؛ از امکانات زندگی بهره‌مند و دارای خیالی آسوده، که البته بهره‌مندی من بیش از آن دو بود، چرا که دوران نوجوانی را طی می‌کردم و با تمام وجود از زندگی لذت می‌بردم.

از نظر مالی مشکلی نداشتیم و به‌نظر می‌رسید از جنبه امنیت نیز دستی ناپیدا زندگی ما را تضمین می‌کند. افرادی ناشناس مواظب ما بودند. دایی‌ام لبخند می‌زد و می‌پرسید «می‌خواهی در دانشگاه چه درسی بخوانی؟»

سیاست؟» و وقتی سر تکان می‌دادم می‌گفت که تعجب نمی‌کند. اما علاقه من به سیاست مانند علاقه هر نوجوان دیگر به یکی از مشاغل یا رشته‌های تحصیلی، از روی سلیقه و آرزو نبود، بیشتر از روی کنجکاوی بود. در زندگی ما همواره وجود سایه‌هایی حس می‌شد که صاحبان آنها به چشم نمی‌آمدند. آدمهایی که تأثیر زیادی روی زندگی ما داشتند و به اصطلاح ایرانیها سایه‌شان روی سرمان بود، اما هرگز آنها را نمی‌دیدیم. نمونه آن استخدام و فرستادن دایی‌ام به تهران بود. در آن هنگام از مرگ پدرم بیش از یک سال می‌گذشت، ولی دستی ناپیدا دایی را با پیشنهاد شغل و درآمد خوب به استخدام درآورده و او را برای همراهی با من و مادرم که تازه به تهران آمده بودیم، به ایران فرستاده بود.

می‌خواستم از کار این سایه‌ها سر در بیاورم. می‌دانستم زندگی ما در حاشیه جریان وسیعی از رخدادهای سیاسی و مرتبط به هم رقم می‌خورد و هر چه هست، دنباله زندگی و کار پدرم است، اما نمی‌دانستم من واقعاً دنباله پدرم هستم و باید راه او را دنبال کنم. این را در دوران دانشگاه فهمیدم.

در سال ۱۹۳۷ به دانشگاه رفتم که البته ترتیب آن نیز داده شده بود. میل من چنین بود و شایستگی آن را نیز داشتم، ولی سیر حوادث نیز برای آن که وارد دانشکده حقوق شوم به من و مادرم کمک کرد. حدود بیست سال بعد بود که حامی مالی خود را شناختم. او پسر یک بانکدار-صراف ورشکسته، ولی البته هنوز بسیار ثروتمند بود. سالها بعد فهمیدم کسی که به من کمک می‌کرده در واقع کسی نبوده جز شوهر خواهر ناتنی‌ام. آیا او به خاطر آن که از برادر زن خود حمایت کند مخارج زندگی مرا می‌داد؟ خیر، او دستور داشت دورادور از من مراقبت کند. آیا تنها حامی من بود؟ خیر، حامیان دیگری نیز داشتم که بر اساس یک وظیفه برادرانه و فراماسونی از دور مواظب من بودند. جانشین پدر و حامی واقعی خود را در یکی از روزهای آغاز ورود متفقین جنگ جهانی به تهران دیدم. با شروع جنگ و لشکرکشیهای

برق آسای هیتلر به شرق و غرب اروپا، در تهران نیز که کشوری دور از جبهه بود ولوله‌ای به پا شد. همه از جنگ حرف می‌زدند و اخباری را که رادیوهای مختلف می‌دادند با آب و تاب دهان به دهان نقل می‌کردند. تحصیل من تمام نشده بود که توفان جنگ سه متفق جنگ جهانی را در ۱۹۴۲ به تهران کشاند. سلطنت عوض شد و تهران آرام، یکباره در اغتشاش و ناامنی فرورفت. تحصیل من نیمه کاره ماند. مادر و دایی‌ام تصمیم گرفتند به هند برگردند.

هنوز اندیشه بازگشت به هند درست ارزیابی نشده بود که روزی مردی به در خانه ما آمد و از من دعوت کرد برای دیدن یک شخصیت سیاسی به نام نواب، به دیدار او بروم. در آن هنگام تهران بسیار آشفته بود و همه مردم پس از عوض شدن شاه خود و به خاطر وجود نیروهای متفقین به فعالیت سیاسی پرداخته بودند و به عضویت احزاب در می‌آمدند، اما ما هیچ‌گونه حرکت یا رفتاری که ما را با سیاست و سیاستمداران پیوند دهد نداشتیم. به همین خاطر عذرخواهی کردم و گفتم من ایشان را نمی‌شناسم و شاید شما را مأمور دعوت از کس دیگری کرده‌اند. آن مرد رفت، ولی مدتی بعد برگشت و گفت خان دوست پدر شماست و در همین مورد با شما کار دارد.

پیرمردی که به دیدارش رفتم بسیار فرتوت بود. اطلاعاتی درباره پدرم نداد، ولی اشاره کرد که وی برای من برنامه وسیعی تدارک دیده بوده تا بتوانم در آینده شخص مهم و عنصر مفیدی برای کشورم باشم. نکته جالب این بود که در آن هنگام به تدریج فهمیده بودم که هم خودم و هم پدرم از جنبه‌هایی اصلاً ایرانی به حساب نمی‌آییم.

پیرمرد در حالی که چشمان خود را تنگ کرده بود و صورت مرا می‌کاوید گفت: «فکر می‌کنم خانواده شما قصد برگشتن به هند را دارد. در این مدت ما طبق وظیفه خود در برابر پدر شما، از دور مواظب بودیم که با مشکلی روبه‌رو نشوید، اما چنانچه به هند بروید از دسترس ما دور خواهید

شد. بنابراین بهتر است در هند به سراغ دوستان پدرتان که انتظارتان را می‌کشند بروید.»

اما دوستان پدرم برای آن‌که در بمبئی به دیدار آنها بروم منتظر نماندند. شاید هم برنامه‌های آنها عوض شده بود. کمی بعد پدر یکی از همکلاسیهایم در دانشگاه تهران مرا توسط پسر خود به‌خانه دعوت کرد، و او بود که راز زندگی پدرم را که هنوز هم در پرده‌ای از ابهام پوشیده شده بود، برایم فاش کرد. او همه چیز مرا می‌دانست و پیشنهاد داد برای کمک به متفقی‌ن و شکست نازیسم به میان ایل بختیاری برویم. او گفت «پدرت دوست و استاد من بود. حالا وقت آن است که با هم پا جای پای پدرت بگذاریم.» به این ترتیب بود که من مادر و دایی‌ام را همراهی نکردم.

در بخش غرب و جنوب ایران کوهستان گسترده‌ای وجود دارد که چراگاههای کوهپایه‌ای آن مسکن چند ایل بزرگ است. این ایلات که هنوز هم به‌شیوه هزار سال پیش خود زندگی می‌کنند، در یکی از زیباترین مناطق جهان، در دامان طبیعتی پرتنوع و زیر آسمان وسیع و پرستاره ایران به آزادی روزگار می‌گذرانند و به‌علتهای مختلف همواره در تاریخ مورد توجه بوده‌اند. در آن زمان، متفقی‌ن وارد ایران شده بودند و قرار بر این بود سازمان مخفی تحت فرماندهی ژنرال سرمک کالین گابینز یعنی سازمان عملیات ویژه (اس. او. ئی) یک تشکیلات چریکی در کوهستان دو ایل بزرگ بختیاری و قشقایی به‌وجود آورد. این تشکیلات براساس فرمان وینستون چرچیل شکل گرفته بود. او پدید آوردن یک ستاد مرکزی کمک‌رسانی برای فعالیتهای پارتیزانی ضد‌هیتلری در پشت خطوط آلمانیها را در نظر داشت، اما سازمان عملیات ویژه حوزه فعالیت خود را وسیعتر کرده بود و حتی برای آن مناطقی که فقط احتمال افتادن آنها به‌دست آلمانیها وجود داشت، تشکیلات زیرزمینی به‌وجود می‌آورد.

در ایران، این عملیات در رشته کوه‌های غربی و جنوبی به اجرا در می‌آمد که اولاً به صورت یک درّ طبیعی بود، ثانیاً مردمانی در آن به سر می‌بردند که برای جلوگیری از ورود آلمانیها فقط به تدارک تسلیحاتی نیاز داشتند، و ثالثاً این کوهستان سپری در مقابل بخش ارزشمند ایران، یعنی مناطق نفتی به حساب می‌آمد.

البته هنگامی که متفقین وارد ایران شدند، قاعدتاً باید طرح ایجاد کانونها چریکی در کوهستان جنوبی متفی می‌شد، ولی انگلستان به دلیل دیگر مایل به اجرای این کار بود و آن را ادامه داد.

کاری که دوستان پدرم از مشارکت در آن سخن می‌گفتند، کمک به ایجاد همین شبکه بود و به این ترتیب سرنوشت مرا به جایی کشاند که در هفت سالگی با اعجاب و شگفتی به طبیعت زیبا و خشن، مردمان ساده و جنگجو، و شیوه غریب زندگی آنها نگرسته بودم.

کار من در ابتدا بازی کردن نقش مترجم برای مأمورین و افسران انگلیسی بود که زبان فارسی نمی‌دانستند. ما در سرزمین فشقاییها مأموریت داشتیم و همواره به این طرف و آن طرف می‌رفتیم. ملاقاتهایی بود که باید انجام می‌شد و سران ایلی که باید برای عملیات با آنها هماهنگ می‌شدیم در نقاط مختلفی به سر می‌بردند. هر جا می‌رفتیم از ما استقبال می‌کردند و البته باید بسیاری از آداب و رسوم ایرانیها رعایت می‌شد و من میزان اعتبار هر یک از میزبانان را می‌دانستم. به همین علت به تدریج جنبه‌های تشریفاتی این سفرها به عهده من می‌افتاد، اما شکایتی نداشتم. از آتش مهیب و فراگیر جنگ جهانی دوم، گشت‌وگذار در میان طبیعتی آرامش‌بخش و برخوردار از مهمان‌نوازی مردمانی ساده نصیب من شده بود، هر چند که اساساً در حال انجام دادن فعالیتی جنگی بودم و سرباز به حساب می‌آمدم.

اما سرنوشت بار دیگر چهره نشان داد و در آستانه ماههای پایانی جنگ جهانی، مرا برای ۱۳ سال از سرزمینی که آن را دوست می‌داشتم دور

ساخت. در اوایل سال ۱۹۴۴ فرماندهام مرا فراخواند و اطلاع داد بختم بیدار شده است. او گفت: «دوره‌ای عالی برای آموزش کادرهای اطلاعاتی برگزار می‌شود. برای شرکت در آن انتخاب شده‌ای.» به علت مشکلات جنگی، این دوره در هندوستان برگزار می‌شد و بسیاری از افراد عرب‌زبان نیز در آن شرکت داشتند. چند ماه بعد جنگ به پایان رسید و برای نخستین بار عازم اروپا شدم. یک سال پس از آن دانشجوی کمبریج بودم، اما این بار، دیگر سایه حمایتگری را روی سر خود احساس نمی‌کردم.

بازگشت مجدد من به تهران پس از ۱۳ سال ممکن شد. پنج سال درس خوانده بودم، یک سالی را در هند گذراندم، و بقیه سالها را نیز در یکی از دفاتر سرویس اطلاعاتی کار کردم. یک سال و اندی از این مدت را نیز به منظور کارآموزی در سفارتخانه به پراگ رفتم. از وزارت خارجه و دیپلماسی، آن هم از نوع اطلاعاتی‌اش، همین یک سال کار را بهره بردم، چرا که قرار بود کار دیگری را شروع کنم و فقط باید با برخی مسائل عملی آشنا می‌شدم.

طی سالهای پس از جنگ جهانی در سرویس اطلاعاتی، بیشترین توان برای کسب اطلاعات از کشورهای پشت پرده آهنین به کار گرفته می‌شد. بخش اعظم این اطلاعات از طریق ارگانهای رسمی اطلاعاتی غرب در دل کشورهای شرقی، یعنی از طریق سفارتخانه‌ها و منابع علنی اطلاعات مانند مطبوعات به دست می‌آمد، ولی جستجوی منابع پنهان اطلاعات طی این سالها به صورتی بی‌وقفه ادامه داشت. وظیفه‌ای که برای من در نظر گرفته شده بود، ایجاد شبکه‌ای کاملاً مخفی در ایران، برای کسب اطلاعات از منابع شوروی، زیر نظر گرفتن فعالیتهای روسها، و سعی در نفوذ به میان آنها بود. در همین حال باید هرگونه اقدام مخفی لازم را نیز برای سفارتخانه انجام می‌دادم. اطلاعات در داخل ایران به طرق مختلفی به دست می‌آمد. سرویسهای

اطلاعاتی ایران به عنوان متحدین غربیها اطلاعات کسب شده خود را با کارکنان سرویس مبادله می کردند. دیپلماتها و مأموران اطلاعاتی مستقلاً از طرق مختلف در جستجوی اطلاعات بودند، و تا آنجا که مطلع بودم شبکه‌هایی مخفی نیز در بخش شمالی ایران برای نفوذ به جمهوریهای جنوبی شوروی فعالیت می کردند. اما کار من در تهران، فعالیتی متفاوت بود.

شبکه ما باید به عنوان یک تشکیلات کاملاً مخفی که بدون مصونیت سیاسی فعالیت اطلاعاتی می کند وارد کار می شد. آن قدر سری و پنهان بودیم که حتی رئیس کل سرویس اطلاعاتی هنگامی که در سال ۱۹۷۰ به ایران آمد به علت مشکل بودن ترتیب ملاقات، از دیدار با ما باز ماند. سرویسهای اطلاعاتی ایرانی از وجود ما خبر نداشتند و در صورت شناسایی ما می توانستند به جاسوسی متهمان کنند. هر چند شبکه ما اصلاً به سراغ ایرانیها نمی رفت و هدف کسب اطلاعات از ایران را نداشت، ولی اکثر اعضای آن ایرانی بودند، به فعالیتهایی مخفی دست می زد، و گزارشهایی برای خارج از کشور می فرستاد. بنابراین می شد گفت در خاک ایران جاسوسی می کنند.

هویت من در دوران فعالیت بیست ساله هویتی حقیقی و متعلق به یک ایرانی بود که در ۱۹۵۵ از ایران خارج شده بود و هرگز به کشورش بر نمی گشت. نام و نشانی ایرانی داشتم که به کار اطلاعاتی ام ربطی نداشت، و در سرویس نیز شبکه ام را به نام مستعارم «شبکه آرتور» می نامیدند. یک مغازه عکاسی با سرمایه سرویس به راه انداختم و آغاز به کار کردم. البته چند سال بعد کارم توسعه یافت و بر مؤسسه‌ای که وسایل عکاسی وارد و توزیع می کرد ریاست می کردم.

براساس آموزشهایی که یافته بودم، تا سه سال هیچ گونه فعالیتی جز پیوند یافتن با جامعه و یافتن عناصر مناسب کار اطلاعاتی نداشتم، اما همین دوران را نیز باید دوره مشکل کسب آمادگی برای نفوذ به داخل روسها و سر درآوردن از اهدافشان در ایران نامید. همواره مطالعه می کردم و نیروهایی را

که یافته بودم تحت کنترل و آموزش تدریجی قرار می‌دادم. کارم در سالهای اوج جنگ سرد بود.

یکی از اعضای ارشد سرویس اطلاعاتی در ایران که به‌عنوان دیپلمات خدمت می‌کرد تنها رابط ما با سفارت بود و علت آگاهی وی از وجود ما نیز برای ایجاد هماهنگی بود وگرنه در هیچ موردی به سفارت تکیه نداشتیم. گروهی تنها و بی‌پشتیان، بدون مصونیت، مجبور به مخفی‌کاری چندجانبه، و فقط متکی به استعداد و توان شخصی برای پنهان ماندن از چشم همه و سر درآوردن از کار بسیاری افراد. به‌همین دلیل کار ما در اساس با کار مأمورین اطلاعاتی دیگر تفاوت داشت. آنها در کسوت دیپلمات به تهران می‌آمدند، اوقات خود را به گردش و شرکت در مهمانی‌ها می‌گذراندند، و با نخبگان طبقه حاکم، مأموران لشکری، بازرگانان ثروتمند و مرتبط با دستگاه سیاسی، دولتمردان وابسته به خانواده‌های بزرگ و فراماسونها گفتگو و کسب خبر می‌کردند.

اما من با این نوع افراد سروکار نداشتم. هرگز حتی به یک مهمانی دیپلماتیک نیز دعوت نمی‌شدم. باید پوشش آدمی از گروه کسبه خرده‌پا را انتخاب می‌کردم، و با گروهی از مأموران رده دوم سروکار داشتم که فقط دو نفر آنان را سرویس آموزش داده بود. بخش عمده افرادم را خود تربیت می‌کردم. البته آنان افرادی با استعداد بودند که اکثرشان در یافتن یک زندگی عادی و معمولی درمانده و ناکام شده بودند. یکی از بهترین مأمورین من که شامۀ تیز اطلاعاتی داشت، یک معلم سابق مدرسه بود که قبل از پیوند خوردن به من، مشاغلی مانند کار در مزرعه و نویسندگی را پس از رها کردن آموزگاری تجربه کرده بود. چند زن همه‌کاره، یک جیب‌بر سابق، و بالاخره یک مأمور تأمینات که در دوران جنگ جهانی برای دزدی از انبارهای متفقین باند تشکیل داده و به همین دلیل اخراج شده بود، در زمره عوامل دایمی یا موقت شبکه من بودند.

البته از وجود تعدادی افراد حرفه‌ای و آموزش‌دیده و قوی نیز بهره‌مند بودم. نفر شاخص بین آنها شخصی بود که مدتها در یکی از ایستگاههای برون مرزی جاسوسی اسرائیل در ایلام (شهری در مرز عراق) کار کرده بود و یک کارشناس برجسته به حساب می‌آمد. او هنگامی مورد توجه قرار گرفت که اسرائیلیها چند ایستگاه جاسوسی مرزی خود را به دلایلی در ایران تعطیل کردند. در نیمه اول دهه هفتاد، تهران به قلب فعالیتهای جاسوسی منطقه تبدیل شد. «سیا» ایستگاه منطقه‌ای خود را از نیکوزیا به تهران انتقال داد و همراه آن هدایت عمده‌ترین فعالیتهای سیا در منطقه از تهران صورت می‌گرفت. این کار سبب می‌شد رؤسای شبکه‌های عمده غالباً در تهران باشند و آمریکاییها یکی از آس‌های اطلاعاتی خود، یعنی ریچارد هلمز را که قبلاً رئیس سیا بود به عنوان سفیر به تهران گسیل کردند. البته بریتانیا از انجام دادن چنین کارهای نمایشی خوشش نمی‌آمد، ولی به هر حال تعداد مأموران اطلاعاتی آن نیز در تهران افزایش یافته بود.

در همین شرایط بود که یکی از بزرگترین رخدادهای جاسوسی این سالها رخ داد و من در این کتاب آن را به صورت مشروح برایتان تعریف خواهم کرد. البته می‌توانستم خاطرات خود را از بیست سال فعالیت مخفی به رشته تحریر درآورم، و این کاری است که در آینده خواهم کرد، اما اکنون برای آن گروه از خوانندگانی که بیش از توجه به خاطرات افراد به شرح رویدادهای عمده جاسوسی علاقه‌مند هستند فقط ماجرای کانتر را تعریف می‌کنم.

این ماجرای است پیچیده و غریب، که عمده‌ترین فعالیت اطلاعاتی من محسوب می‌شود و بیش از یک سال به طول انجامید. البته به دلایل واضح مجبور به تغییر نام و ملیت برخی افراد شده‌ام، ولی داستان را بی‌کم و کاست برای ویراستارم سانوما فیشر تعریف کرده‌ام. از او که آن را برای ارائه به خوانندگان به زیباترین شکل ممکن بازنویسی کرد، سپاسگزارم.

بخش دوم

ماجرای کانتور

۱

تیخونوف



فقط کسی که چیزی برای پنهان کردن دارد همه
اعمال خود را با منطق و توجیه از پیش اندیشیده
شده انجام می دهد.



در یکی از روزهای گرم ماه ژوئن سال ۱۹۷۵، [۱۳۵۴ شمسی] سیدنی مکینلی^۱ وابسته فرهنگی سفارت که در واقع مأمور ارشد سرویس اطلاعاتی بود مرا با یک تلفن رمز به دیدار خود خواند:

«الو؟ آقای فرهنگ پور؟»

هشیار شدم و بلافاصله دست به سوی قلم بردم. پاسخ منفی دادم.

«مگر آن جا شماره ۲۸۱۴۳۲ نیست؟»

«چه شماره‌ای؟»

«۲۸۱۴۳۲»

«خیر آقا جان، عوضی گرفته‌اید.»

گوشی را گذاشتم و نگاهی به رمزها انداختم. مفهوم آن شماره این بود: ساعت ۸/۵ همان روز در یکی از خیابانهای محله‌ای خلوت به نام اختیاریه. علت ملاقات، نیاز به مشاوره فوری.

من هم تماسی با مأمور خودم بهزاد (اسم مستعار است.) گرفتم تا آخرین اخبار را برای مکینلی ببرم، اما گفت گزارش فوق‌العاده‌ای ندارد.

روز گرمی بود و به نظر می‌رسید شب دم‌کرده و خاک آلودی پشت سر دارد. غروب همواره بهترین وقت برای چنین دیدارهایی بود. نور کم می‌شد و امکانات شناسایی به شدت کاهش می‌یافت. در عین حال خیابانها شلوغ بود، چون همه در حال بازگشت به خانه خود بودند.

مکینلی از پیراهن سفید یقه‌بازی که پوشیده بودم خوشش نیامد: «به قیافه‌ات نمی‌آید. لااقل کفشهایت را هم واکس نمی‌زدی!»

اعتنایی نکردم. او هنوز نمی‌توانست منطق پوشش مرا در جایی مثل تهران درک کند. اگر اجازه می‌دادم، ممکن بود بخواهد مثل اعضای مجلس لردها لباس بپوشم، اما خوشبختانه می‌دانست کارها را به‌شیوه خودم پیش می‌برم و به این متلکها اعتنایی ندارم.

اتومبیل به‌راه افتاد و مکینلی سیگاری آتش زد.

«بین روسهایی که به اینجا آمده‌اند دو مأمور شناخته شده‌کا. گ. ب. وجود دارد. آنها قطعاً محافظان هیأت نیستند. مأموران عالیرتبه جاسوسی‌اند و رده‌ای بالاتر از پّای هیأت‌های اقتصادی دارند. از بخش اروپای غربی هستند و قبلاً در یونان و لندن خدمت کرده‌اند. البته لابد همراه هیأت کارشناسان فنی به اصفهان خواهند رفت، اما گمان نمی‌رود در آن جا کاری داشته باشند. بنابراین باید در تهران کاملاً زیر نظر باشند. اینها عکسهایشان است. این یکی که حالا با نام کراشوف^۱ وارد ایران شده، عینکی قاب‌فلزی به چشم گذاشته، اما همان‌طور که می‌بینی نفر دوم یعنی آقای زلینسکی^۲ که گویا برای جی. آر. یو کار می‌کند، دستی به چهره خود نبرده است.»

آلبوم عکس آن دو حاوی عکسی از گذرنامه‌هایشان، چند عکس دیگر که معلوم بود با تله گرفته شده، و یکی دو عکس نیز از هنگام ورودشان به تهران بود. روزنامه‌ها صبح نوشته بودند هیأت دیروز وارد شده و حالا مکینلی عکسهایی را نیز که در لندن و آتن از آنها گرفته شده بود نشانم می‌داد. کار سرویس عالی بود.

مکینلی ادامه داد: «به‌همین خاطر وجود شماره سه شما در هتل کافی نیست. (سه، شماره رمز بهزاد بود.) پوشش کامل لازم است. ایرانیها در جریان

1. Krashov

2. Zelinsky

قرار گرفته‌اند. اما به آنها نمی‌شود اعتماد کرد. یا از دستشان در می‌رود، و یا مصلحت می‌بینند ما را در جریان نگذارند.»

«تند نرو سیدنی. فقط همین مانده که بر سر تعقیب روسها با آدمهای اداره هشتم [بخش ضد جاسوسی ساواک] مسابقه بگذاریم. آنها که توان تهیه این عکس را دارند، از پس بقیه کارها هم برمی‌آیند. بگذار بهزاد آنها را دورادور بیاید. همین کافی...»

«این موضوع شوخی بردار نیست آرتور. فکر می‌کنی دو مأمور کله‌گنده کا.گ. ب و جی. آر. یو به این جا آمده‌اند تا در کارخانه ذوب آهن کار کنند؟ هر کاری می‌توانی بکن.»

گفتگوی بیشتر به معنی دعوایی بی‌نتیجه و احمقانه بود. مکیلی رئیس من نبود و نمی‌توانست دستور بدهد، اما اگر قرار بود کسانی روسها را تعقیب کنند، اینها افراد سفارت نبودند، آدمهای من بودند که در شبکه‌ای زیرزمینی فعالیت می‌کردند و در چنین مواردی وظیفه آنان بود که فعال شوند. فعالیت‌های سری ضد شوروی به عهده ما بود. بنابراین از سیدنی خدا حافظی کردم.

پیاده به خانه برگشتم. بر خلاف انتظار، شب خنکی بود. صدای یکنواخت آبی که در امتداد خیابان از کنار درختان می‌گذشت، افکارم را می‌شست و وضعیت را با وضوح بیشتری در مقابلم قرار می‌داد. باید برای بهزاد راننده‌ای می‌فرستادم، باید در یکی دو خیابان اصلی پست تحویل مراقبت برقرار می‌کردیم، و بعد باید منتظر شانس و اقبال می‌ماندیم. اقبالی که، تجربه می‌گفت در چنین موقعیت محدودیت آوری دور از دست است.

تا به خانه برسم همه اینها را محاسبه کرده بودم. اگر یک روس از هتل خارج می‌شد، شانس سر در آوردن از مقصدش کمتر از ده درصد بود. اگر قرار بود مأموران کا.گ. ب را تعقیب کنیم، شانس ما از این هم کمتر می‌شد: مأمور کا.گ. ب برای رفتن به جایی مخفی، سرش را پایین نمی‌انداخت تا

یک‌راست به سر قرار برود. بنابراین اگر شانس می‌آوردیم و از خیابانهای می‌رفت که در آنها پست تحویل مراقبت قرار می‌دادیم، منطقاً دو تا سه خیابان دیگر هم قابل تعقیب بود. بعد لابد پیاده می‌شد، از خیابانها و کوچه‌ها می‌گذشت، و ما را قال می‌گذاشت.

اما این طور نشد؛ فقط یک دیپلمات درجه دوم سفارت به دیدار هیأت رفت و گویا بارئیس آن صحبت کرد. مهندسین روسی هر روز عصر به گردش می‌رفتند. اما مأموران کا.گ.ب و جی.آر.یو از جای خود تکان نخوردند. شماره ۶ (راننده بهزاد) می‌گفت روسهای چاق با سرهای اصلاح شده و پیراهنهای کتانی برای قدم‌زدن به خیابانهای اطراف می‌روند، گویا بیش از هر چیز به ویتترین مغازه‌ها علاقه نشان می‌دهند، و یک اتوبوس دولتی هم هر روز آنها را ساعت ۸/۵ صبح از هتل به وزارت صنایع و معادن می‌برد و بعد از ظهر برمی‌گرداند.

مکینلی حق داشت؛ دو مأمور اطلاعاتی روسها هیچ علاقه‌ای به همراهی دوستان خود نشان نمی‌دادند و شاید حتی میلی به دیدار با مقامات ایرانی نیز نداشتند، اما هر روز دوستان خود را برای رفتن به وزارتخانه همراهی می‌کردند.

مکینلی گفته بود ایرانیها در جریان قرار گرفته‌اند. تجربه نشان داده بود در این گونه مواقع تلفنها را کنترل می‌کنند، احتمالاً اتاق شخص مظنون را به وسایل استراق سمع مجهز می‌کنند، و چند تیم خبره تعقیب و مراقبت نیز به سراغ طرف می‌فرستند. آنها در زمینه روسها مبادله اطلاعات وسیعی با غریبه‌ها داشتند، اما این دفعه هیچ خبری نبود.

واقعاً خبری نبود؟ روز سوم بهزاد گزارش داد سه نفر از روسهای همراه هیأت چند ساعت در گوشه خلوتی از سالن هتل جلسه چیده‌اند. چه کسانی؟ کراشوف، زلینسکی، و نفر سومی که بهزاد نمی‌دانست کیست و توصیفهای او نیز کمکی به ما نمی‌کرد.

مکینلی دیوانه شده بود. عکس این روس را می‌خواست، آن هم یک عکس دقیق و واضح. او را به ساواک حواله دادم. فحشی نثارشان کرد: «آنها نمی‌توانند شلوارشان را بالا بکشند. این بهزاد شما هم یکی از آنهاست. یک هفته است صورتحساب درست می‌کند و ادای میلیونرها را در می‌آورد (بهزاد را به بهانه این که با همسرش دعوا کرده در هتل مقیم کرده بودیم) اما حتی نمی‌تواند اسم یک روس را پیدا کند. توصیف شکل و شمایل به چه درد من می‌خورد. به درد تو می‌خورد؟»

خدا می‌دانست به درد من می‌خورد یا نه، و خدا می‌دانست روسها دارند چه می‌کنند. یک هیأت چاق اقتصادی به تهران فرستاده بودند که سرویسهای اطلاعاتی شان در پوشش آن چه کند؟

مرد سوم ولادیمیر تیخونوف^۱ نام داشت و این را خودش فردای آن روز اعلام کرد. شب بیمار شد، صبح به دوستانش گفت نمی‌تواند آنها را همراهی کند، و در حالی که مأموران کا.گ.ب و جی.آر.یو هم با هیأت رفته بودند، ساعت ۹ صبح از هتل بیرون زد و بعد از آن که مدتی در خیابانها گشت، از طریق تلفن با سفارت تماس گرفت. مکینلی غافلگیر شده بود.

«مأمور ویژه تلفن کرد و گفت: 'یکی از اعضای هیأت روسی تلفن کرده و گفته است می‌خواهد یک نفر از اعضای سفارت را ببیند. او ده دقیقه دیگر تلفن می‌کند تا پاسخ ما را بداند. گفته است کار مهمی دارد.»

مکینلی نمی‌توانست جز با کارمند زیردست خود با کس دیگری مشورت کند. ضرب‌الاجل چند دقیقه‌ای مرد روس فرصتی برای مشاوره باقی نمی‌گذاشت. مکینلی در فکر فرو رفت.

«گفتم از او بخواهید به سفارت بیاید، و اگر امکان آن را نداشت قراری در

خیابانها بگذارید. اما هر قدر می‌توانید زمان آن را عقب بیندازید. فرصت می‌خواهم.»

مرد روس حاضر نبود بیشتر از ساعت ۱۱ در خیابان معطل بماند. گویا می‌ترسید متوجه غیبت او شوند. نام خود را نیز نمی‌گفت. بنابراین فقط توانستند او را راضی کنند ساعت ده شب در راهروی طبقه آخر هتل باشد و با همراه داشتن یک بطری نیمه پر از مشروب تظاهر به مستی کند.

آن‌گاه مکینلی به سرعت از سفارت بیرون زد و مرا برای یک دیدار فوری فراخواند. احتمال داشت تقاضای مرد روس موضوع مسافرت مأموران اطلاعاتی روسها را روشن کند، اما در آن لحظه فقط بر پیچیدگی جریان می‌افزود. باید مرد روس را به اتاق بهزاد می‌بردیم، اما در این صورت نمی‌شد کسی را از افراد سفارت برای ملاقات او فرستاد.

مکینلی گفت: «خودت به ملاقات یارو برو. اگر موردی بود که برخورد رسمی می‌طلبید قرار مطمئنی بگذار تا یک نفر را به سراغش بفرستیم. فقط ببین چه می‌خواهد.»

کارمند مکینلی اشتباه بزرگی مرتکب شده بود. اگر مأموران ضدجاسوسی ایران در جریان ملاقات قرار می‌گرفتند، شبکه ما و ارتباط آن با مکینلی نابود می‌شد. باید ابتدا مطمئن می‌شدیم مرد روس تحت تعقیب مأموران ایرانی نیست، و بعد او را به اتاق بهزاد می‌بردیم. اگر معلوم می‌شد در داخل هتل تحت نظر است، قرار دیگری با او می‌گذاشتند. به هر حال باید بیرون هتل منتظر می‌شدم تا از طریق کشیده شدن پرده اتاق بهزاد از بی‌خطر بودن ملاقات اطمینان پیدا کنم.

اما کارمند مکینلی کار مرد روس را آسان کرده بود و او هم کارش را خوب بلد بود. آن‌طور که تعریف کرد ساعت هشت به اتاق رفته و تظاهر کرده بود قصد خوابیدن دارد. اما کمی مشروب خورده و آهسته بیرون زده بود. بهزاد او را ساعت ده شب در حالی در طبقه چهارم هتل یافت که مست

به نظر می‌رسید.

«تلفن امروز صبح؟»

«از سفارت؟»

لابد مأموران ضدجاسوسی ایران در لابی هتل در حال صرف مشروب و قهوه بودند. بهزاد و مرد روس با احتیاط دو طبقه پایین آمدند و به داخل اتاق بهزاد خزیدند. یک ربع ساعت بعد، در کنارشان بودم.

مرد روس که برافروخته به نظر می‌رسید خود را ولادیمیر تیخونوف معرفی کرد و با عجله و دستپاچگی توضیح داد قرار است به عنوان رئیس هیأت مستشاران فنی روسها به تهران بیاید، اما اگر نتواند از این سمت به عنوان وسیله‌ای جهت یافتن یک زندگی خوب در آینده و در آن سوی دیوار آهنین برای خود و برادرش استفاده کند، آن را نخواهد پذیرفت. آن‌گاه چشمان کم‌فروغ خود را به من دوخت و با دستانی لرزان سیگار خود را آتش زد. منظورش روشن بود، ولی به روی خودم نیاوردم.

«ما چه کمکی می‌توانیم به شما بکنیم؟»

«من شخص مهمی نیستم. البته تجربه طراحی و مدیریت در چند پروژه عمده داشته‌ام که ممکن است به آنها علاقه‌مند باشید. زمانی مشاور جی. آر. یو بوده‌ام و برادرم نیز در حال حاضر سرهنگ نیروی هوایی است و در شرق سیبری کار می‌کند. من و برادرم تقاضای چندانی نداریم. اطلاعات می‌دهیم و آینده بهتری تقاضا داریم. منظورم وقتی است که کاملاً به غرب می‌رویم.»

چشمان مرتعش خود را دوباره به صورتم دوخت و منتظر ماند. آشکار بود تحت فشار است.

«کسی از این فکر شما و برادرتان اطلاع دارد؟»

«حتی به همسرانمان نگفته‌ایم.»

«ولی من باید به رئیس خود اطلاع دهم.»

«بله، بله، درک می‌کنم. اما آیا، آیا امیدی هست که جواب را برایم تا قبل از بازگشت بیاورید؟»

عجله داشت، ولی او را مجاب ساختم یک هفته پس از آن، یعنی هنگامی که هیأت از اصفهان برمی‌گشت دوباره به دیدنش بروم. با امید به همراه بردن خبرهای خوب.

طبیعی است که نباید از او می‌پرسیدم تلفن سفارت را از کجا گیر آورده است. برای این کار دلیل خوبی داشتم.

«یک پرسش دیگر؛ آیا شما بین اعضای هیأت دوستان به خصوص و نزدیکی دارید؟»

«من با همه خوب هستم. چرا می‌پرسید؟»

«شاید بتوان از آنها برای پوشش دادن ارتباط شما استفاده کرد.»

«من منظورتان را نمی‌فهمم. یعنی نمی‌دانم به چه وسیله می‌خواهید استفاده کنید. اما آنها به هر حل قابل اطمینان نیستند. بجز یکی دو نفر آدم جدی، بقیه فقط فکر کار و خورد و خواب خود هستند. نه، من دوست قابل اطمینانی ندارم.»

بهزاد در ابتدای ملاقات به من اشاره کرده بود تیخونوف همان کسی است که با مأموران اطلاعاتی روسها جلسه چیده است. فقط دو امکان وجود داشت. یا این آقای تیخونوف و دو همکارش مأمور بودند با تحریکات خود ما را در یک رسوایی درگیر کنند، و یا قرار بود تیخونوف مأموری دوجانبه باشد و از طریق استقرار در تهران یک شکاف نفوذی در تشکیلات ما ایجاد کند. اما برنامه‌ریزی آنها مزخرف از کار درآمده بود.

باید زودتر در می‌رفتم، و نمی‌خواستم بپرسم چه خدماتی برایش قابل عرضه است، اما باز هم از جنبه احتیاطی (برای روز مبادا) به‌عنوان آخرین پرسش او را در مقابل این سؤال قرار دادم.

«من دو سال در کار ساخت پایگاههای سری در پروویدنیا^۱ مدیر پروژه بوده و با جی. آر. یو رابطه مشاوره‌ای داشته‌ام. مهمتر از همه این است که در ایران به عنوان مدیر گروه مستشاران فنی تقریباً همه جزئیات روابط ایران و شوروی را در اختیار دارم. اما برادرم سرهنگ نیروی هوایی است و در پایگاه موشکی پتروپاولوفسک^۲ خدمت می‌کند. او اطلاعات مهمی دارد که حاضر است در اختیار شما بگذارد.»

باز هم محض احتیاط زودتر از مرد روس از اتاق بیرون رفتم و به بهزاد گفتم او را چند دقیقه معطل کند. چند نفری از دیگر روسها هنوز در سالن هتل نشسته بودند و مشروب می‌خوردند.

وقتی دوش می‌گرفتم ساعت از یازده و نیم گذشته بود. گزارش خلاصه‌ای را که به مکینلی داده بودم در ذهن مرور می‌کردم و پاسخ مکینلی را که گفته بود: «برژنف باید اینها را به دریا بریزد. بگذار این آقای تیخونوف و رفقاییش یک هفته کیف کنند و خیالات بیافند. مرده شویشان ببرد. برو بخواب، این سه روز خیلی خسته شدی. شب بخیر!»

به همین راحتی؟ آیا نباید این تیخونوف دروغگو و رفقاییش را به بازی می‌گرفتیم؟ اگر رهایشان می‌کردیم سهم ما از این بازی چه می‌شد؟ فریب نخوردن ما از بخت بیدار بهزاد بود که متوجه جلسه سه نفره آنان شد، ولی آیا باید به این پیروزی حاصل از هشیاری مأموران تعقیب و مراقبت بسنده می‌کردیم؟

پاسخ من منفی بود. گزارشی که فراهم کردم کوتاه و پیشنهاد آن بر مبنای یک قانون ساده جاسوسی بود: جاسوسان دوجانبه در دسرسازند، عمر کوتاهی دارند، ولی به هر حال قابل استفاده‌اند. روسها می‌خواستند یک سیب کرمو در سبد ما بیندازند، و ما باید سیب را به خودشان برمی‌گردانیم، ولی

به صورتی که حداقل برای مدتی بدون آن که بفهمند، سیب به سبد آنها بیفتد. گذشته از آن، احتمال کوچکی وجود داشت که تیخونوف راست بگوید، و به صورتی اتفاقی و یا به دلیل آن که قرار بود رئیس مستشاران فنی باشد، با مأموران اطلاعاتی گفتگو کرده باشد. بنابراین باید آقای تیخونوف را می پذیرفتیم و وانمود می کردیم به او اعتماد داریم، و بعد اطلاعاتی را که می داد وارسی و پشت و رو می کردیم و پرسشهای انحرافی به او می خوراندیم.

فردای آن روز مکینلی دیگر عصبانی نبود. با هم ناهار خوردیم، یک بار دیگر قضیه را مرور کردیم، و به نتیجه واحدی رسیدیم. سرویس باید تا سه روز دیگر تصمیم می گرفت.

ملاقات بعدی با تیخونوف برنامه ریزی شده تر بود. بعد از برگشت از اصفهان، صبح روز تعطیل از هتل بیرون زد. افراد من او را سه خیابان دورتر از هتل صید کردند و به خانه ای امن آوردند که از آن برای این نوع ملاقاتهای حساس استفاده می کردیم. غیر از من و مکینلی و یک مترجم و زنی به نام پروانه که نقش صاحبخانه را بازی می کرد، تیخونوف با کس دیگری روبه رو نمی شد. مکینلی را به عنوان همکار و کارمند اطلاعاتی غریبه را نیز به عنوان مترجم معرفی کردم. بازی جالبی بود. تیخونوف می خواست ما را فریب دهد، اما نمی دانست دستش را خوانده ایم. ما می خواستیم او را فریب دهیم، ولی او دست ما را نخوانده بود. دست بالا داشتیم، ولی به هر حال باید احتیاط می کردیم. شاید مأمور باتجربه ای بود. روز اول نقش آدم ترسیده و دودلی را بازی می کرد که دست به کاری زده ولی از پایان آن خبر ندارد، اما اکنون آسوده تر به نظر می رسید. پرسید با چه کسانی طرف صحبت است.

«من کارمند اطلاعاتی وابسته به سفارت هستم، اما آقای جورج (قطعا مکینلی را به او شناسانده بودند، ولی طبق روش مرسوم باید او را با نامی

مستعار معرفی می کردیم.) عضو سفارت و وابسته فرهنگی هستند. ایشان مسئولیت موضوع شما را به عهده دارند.»

«آیا لازم است من تقاضای خود را دوباره طرح کنم؟»
 «نیازی نیست. فقط می خواهیم بدانیم دوره مأموریت شما چند ساله است. آیا مدت خاصی در ایران می مانید؟»

«من دو سال در تهران می مانم و ممکن است این مدت تمدید شود. علاقه مند هستم در پایان مأموریت دیگر به شوروی برنگردم، مگر آن که زودتر از موقع و به خاطر اتفاقی غیرمنتظره مجبور به فرار شوم. برنامه ما این است که برادرم در موقع مناسب به عنوان گذراندن تعطیلات نزد من و یا به جای دیگری بیاید و در آن هنگام به صورت جمعی اقدام کنیم. آیا برنامه مناسبی است؟»

به او توضیح دادیم لازم است جهت کسب اعتماد متقابل به برخی از پرسشهای ما پاسخ دهد و او گفت این را درک می کند. بنابراین چند برگ کاغذ در مقابلش قرار دادیم؛ پرسشهایی به زبان روسی، که باید به زبان مادری اش به آنها پاسخ می گفت. به او گفتیم مدتی ترکش می کنیم تا با خیال راحت کار خود را انجام دهد، و صاحبخانه به نام خانم پروانه از او پذیرایی خواهد کرد.

همراه با مکیلی و مأمور اطلاعاتی مترجم بیرون رفتیم، ولی تیخونوف و پروانه تنها نبودند. همه گفتگوها در این خانه ضبط می شد و زیر نظر گرفتن رفتار اشخاص از طریق یک آینه دو طرفه در اتاق خواب و سالن ممکن بود. یک متخصص روان شناس نیز در این مورد خاص با ما همراه بود تا رفتار آقای تیخونوف را زیر نظر داشته باشد.

تیخونوف ابتدا پرسشها را به سرعت از نظر گذراند (نخستین نشانه یک مأمور اطلاعاتی کارکشته) و بعد شروع به نوشتن پاسخها کرد. چندبار به عقب برگشت و بخشی از آنچه را که نوشته بود دوباره خواند. از پروانه به خاطر

پذیرایی تشکر کرد و گیلایهای مشروب ملایم او را رد نکرد. آیا قواعد بازی را بلد بود؟ باید خود را عصبی نشان می‌داد، مشروب می‌خورد، و زنی را که در اختیارش قرار داده بودیم رد نمی‌کرد. رفتار طبیعی یک آدم تحت فشار چنین است. اگر او مأمور اطلاعاتی آموزش دیده‌ای بود، باید می‌دانست وقتی در رختخواب غلت می‌زند از او فیلم می‌گیریم و یا او را می‌پاییم، پس باید رفتار طبیعی‌اش را از دست می‌داد و نمی‌توانست مثل یک مرد تشنه و فارغ از اندیشه رفتار کند. (هدف ما در آن روز تهیه عکس و گرفتن حق‌السکوت درباره مسائل اخلاقی نبود، بررسی رفتار سوژه‌مان بود.)

آیا چنین بود؟ من و مکیلی فکر کردیم با آن که مهارت دارد، مثل یک پناهنده دروغین (آدم دوچهره) که هشیاری خود را از دست نداده رفتار می‌کند، ولی دکتر (جریان را نمی‌دانست) گفت رفتار تیخونوف طبیعی و مطابق انتظار بوده است. او گفت: «تئوریهای شما همیشه درست از کار در نمی‌آید. بشر ساختمان روانی پیچیده‌ای دارد. به عقیده من او بیش از آن که خوددار باشد، به کاری که قصد انجام دادن آن را دارد دلبسته است؛ پر کردن درست آن اوراق برای او خیلی مهمتر از آن زن زیبایی بود که در کنارش قرار دادید.»

تیخونوف مردی خوددار بود یا یک مأمور اطلاعاتی ورزیده؟ کدام یک؟ پیش خودم گفتم، پاسخ به این پرسش اهمیت چندانی ندارد. وقتی دوباره در زدیم و وارد آپارتمان شدیم، تیخونوف آرامتر بود و سیگار می‌کشید. مکیلی گفت در شرایط فعلی و با توجه به آنچه پیرامون آن گفتگو کردیم، نسبت به آینده امیدوار است، و تیخونوف می‌تواند در سفر بعدی با استفاده از یک عبارت رمز تلفنی ورود خود را اعلام کرده سر قرار خاصی حاضر شود.

به گفته مأمور اطلاعاتی مترجم که کارشناس امور شوروی بود و نگاهی به دست‌خط روسی زیبای تیخونوف انداخت، پاسخهای وی حساب شده و

معقول بود و اثری از تشتت فکری در آنها دیده نمی شد؛ دارای همسر و دو فرزند بود، اعتقاد سیاسی خاصی نداشت، به خاطر تجربه سفر آموزشی و تشویقی اش در سه سال قبل از آن به فرانسه به دنبال رفاه و زندگی آزاد بود، و هر چند واضح بود به نظام شوروی اعتقادی ندارد، خدماتی را که به دولت شوروی کرده بود پرده پوشی نمی کرد.

به چند پرسش حساب شده درباره مسائل نظامی در شرق سیبری و ساختارهای دفاعی آن پاسخهایی داده بود که بعداً مشخص شد کم ارزش نیستند. البته باید منتظر اطلاعات برادرش می ماندیم که در موقعیت مهمتری بود و تیخونوف ادعا کرده بود به یکی از مهمترین گنجینه های نظامی شوروی، یعنی پایگاههای موشکی دسترسی دارد. آن روزها دوران اوج مذاکرات محدودیت تسلیحاتی شرق و غرب و روزهای طلایی تشنج زدایی بود. برای من آشکار بود تیخونوف را از آن رو به سراغ ما فرستاده اند که قصد دارند ما را درباره همین مسأله منحرف کرده و با دروغهایی که به او می دادند تا به ما رد کند، حقیقت برنامه ها و نیات خود را در پرده ای ضخیم از دید کارشناسان غربی پنهان کنند.

اطلاعاتی که عمداً از تیخونوف درباره پروژه ذوب آهن و همکاریهای ایران و شوروی خواسته بودیم، دقیق بود. لابد این مرد بیچاره برای حفظ کردن آنها نیز چند هفته ای مطالعه سنگین کرده بود. آیا می شد گفت طرح کامل کا.گ.ب را فقط حماقت و بی احتیاطی مأمورانش در چیدن جلسه با تیخونوف به باد داده است؟

مأمور اطلاعاتی همراه مکینلی البته از بدگمانی ما به تیخونوف اطلاع داشت، اما گفت شاید اشتباه می کنید و او آدم صادقی باشد. به او حق می دادم. اگر من نیز دانسته های نهانی ام را کنار می گذاشتم، نقصی در رفتار یا حرفهای او نمی یافتم: یک کارمند عالیرتبه که مدارج ترقی را طی کرده، لابد مدتها در انتظار وسیله بوده، و حالا بهترین شرایط برای مهاجرت بی دغدغه اش به غرب

فراهم شده است. اما چرا این قدر عجله داشت؟ آیا نمی توانست به تهران بیاید، اطلاعات کاملتری پیدا کند، و بعد تصمیم بی بازگشت خود را بگیرد؟ به عقیده من در طراحی انگیزه ها و شیوه عملکرد او توسط کا. گ. ب و جی. آر. یو یک نقطه گنگ دیده می شد که جز با عدم تطابق بخش مهمی از رفتارهای آدمی با منطق، با هیچ دلیل دیگری نمی شد از آن گذشت.

مکینلی نیز به همین فکر افتاده بود و وقتی آن را با من در میان گذاشت، گفتم: «اطمینان دارم این بخشی حساب شده از طرح روسهاست. اگر در چنین جریانی همه چیز کاملاً منطقی به نظر برسد، باید به اصل قضیه شک برد. فقط آنهایی که چیزی برای پنهان کردن دارند، همه اعمال خود را با منطق و توجیه از پیش تعیین شده انجام می دهند.»

طرح روسها، بجز آنجایی که در اجرای آن دچار حماقت شده بودند، بی نقص بود؛ تله ای مانند تله های دیگر، که فقط یک رخداد ساده ما را از افتادن به داخل آن نجات داد. اما آیا از روی این تله پریده بودیم تا قدم در دامی دیگر بگذاریم؟

۲

کراشوف



منطق ناپذیری بخشی از رفتار طبیعی بشر،
بهترین راه توجیه اشتباهات انسان دوچهره
است.



عجب هفته پرتب و تابى بود! گرمای اواخر ماه ژوئن و خستگی و اضطراب اجرای قرار و دیدار با جاسوس دوجانبه وادارم کرد عصر آن روز زودتر به خانه بروم. وقتی کلید را در قفل می چرخاندم، صدای زنگ تلفن شنیده می شد. باز هم مکیلی بود.

«ماهی دیگری از شمال آورده اند. باید ساعت ۷/۵ بروید تحویل بگیرید ...»

«شما کی هستید؟»

«مگر آن جا ۳۴۱۷۱۷ نیست؟»

«شماره را عوضی گرفته اید، خدا حافظ»

واضحتر از این نمی شد. مکیلی در انجام دادن گفتگوهای رمز که خیلی راحت قابل کشف باشند استاد بود، اما متأسفانه قراری را انتخاب کرده بود که از نظر محل چندان مناسب نبود. برای دیدن روس جدید باید چند قدم بالاتر از خانه خودم در نبش خیابان منتظر تا کسی می شدم. از این کار خوشم نمی آمد. اما ساعت از هفت گذشته بود و چون مکیلی از ساعت ۷/۵ حرف زد، فکر کردم لابد چاره ای جز این نداشته است.

اتومبیلش را عوض کرده بود و از این که دنده ماشین عاریه ای درست جا نمی رفت حالتی عصبانی داشت، اما یکریز حرف می زد: «کراشوف تقاضای ملاقات فوری کرده و می خواهد پناهنده شود. خدا می داند این ابلیسها چه می خواهند. با هم مسابقه گذاشته اند. دوبار تلفن کرده و اگر ساعت ۸/۵ به دیدارش نرویم جای دیگری را امتحان خواهد کرد. تو چه فکر می کنی؟»

هیچ فکری نداشتم. قضیه پیچیده‌ای بود. با این حساب، احتمال اول، یعنی این که برنامه روسها تحریک کردن ما و درگیر کردن سفارت در یک رسوایی جاسوسی باشد قوی تر می نمود. کراشوف و همکارش زلینسکی قاعدتاً مجریان ماجرای تیخونوف بودند و او را هدایت می کردند. آیا این نمایش پرده سومی هم داشت؟ نیم ساعت دیگر معلوم می شد.

باید این کارها را می کردیم: اول مکینلی را از معرکه کنار می کشیدیم؛ دوم مأمور روسها را پای پیاده تا جایی می کشیدیم و سپس او را برمی داشتیم؛ و سوم در تصمیم گیری سرعت عمل به خرج می دادیم. در صورتی که کراشوف را به حالتی بی خطر صید می کردیم، باید حداکثر تا نیمه شب او را به صورتی که رد هرگونه ارتباطش با افرادمان پاک شود، به روسها برمی گرداندیم و گرنه فرصت به پا کردن جنجال جاسوسی به دست روسها می افتاد.

مکینلی اتومبیل قراضه را به من سپرد و در جایی که انتظارش را می کشیدند پیاده شد تا به دنبال کارش برود. ابتدا شماره شش را احضار کردم. وقت کم بود. مکینلی قرارهایی چنین خطرناک می گذاشت و بعد مرا جلو می انداخت. باید روزی تلافی می کردم. اما در آن موقع چاره‌ای جز خطر کردن نبود: شماره شش پلاکهایش را به سرعت عوض می کرد، با چراغهای روشن جلوی مرد روس می ایستاد، و او را به سرعت در کنار خود جا می داد و دور می شد. یک ربع ساعت بعد، او را در جایی پیاده می کرد تا پای پیاده از کوچه تنگی بگذرد و آن گاه من سوارش می کردم. این مطمئن ترین شکل کار در آن هنگام بود.

کراشوف، افسر بلندقامت و خوش قیافه سرویس اطلاعاتی شوروی، پس از آن که در کنارم نشست، سیگاری آتش زد و گفت: «من عضو کا.گ.ب هستم. شاید شما از کسی به نام تیخونوف اطلاع داشته باشید. قصد برگشت به روسیه ندارم و می خواهم پناهنده شوم. حرف دیگری ندارم تا با رؤسای شما بزنم.»

کمی بعد از او خواستم سرش را پایین بیاورد تا او را به محل ملاقات ببرم. قامت بلند خود را درهم گره زد تا سرش از برابر پنجره پایین تر برود.

خانه امنی که کراشوف را به آنجا بردم باغی بود در حوالی شمال تهران که با خانه مکینلی تنها یک خیابان فاصله داشت. باغبان و یکی از افرادم منتظر ما بودند. کراشوف را به یک اتاق پذیرایی در طبقه زیرزمین هدایت کردیم. شام حاضر بود، ولی اظهار کرد میلی به خوردن شام ندارد.

اما مکینلی نمی توانست بلافاصله به آنجا بیاید. حتماً در حال مشورت با اداره مرکزی بود. ما را یک ساعت معطل کرد، در حالی که با چند دقیقه پیاده روی به خانه امن می رسید. عاقبت پیدایش شد. به او گفتم: «روس تازه رسیده قضیه تیخونوف را لو داده و می خواهد خودش پناهنده شود. به جای سروکله زدن با او بهتر است زودتر تکلیف همه را روشن کنی. اگر پناهنده شدنش را به سرعت اعلام نکنیم احتمالاً به آدم ربایی متهم می شویم و اگر این توطئه ابعاد ناشناخته دیگری هم داشته باشد، کراشوف را نه می توان رها و نه سر به نیست کرد. در این جا سفارت تصمیم می گیرد.»

«همین الان اعلام خواهیم کرد. این آقای کراشوف اگر یک هفته هم با ما بماند ارزش هر خطری را دارد. البته ... البته اگر راست بگوید. برویم پیش او.» کراشوف مانند کسی که در رستوران منتظر غذاست در کنار میز نشسته و سینه خود را به لبه میز چسبانده بود. انگشتان باریک خود را به یکدیگر قلاب کرده و دستانش را روی میز گذاشته بود. قوطی سیگارش را در کنار داشت. اثری از نگرانی در صورتش به چشم نمی آمد. گونه هایش را شیارهایی عمیق در بخش جانبی از بینی و لبها جدا می کرد. از جا برخاست و با مکینلی دست محکمی داد.

«از دیدنتان خوشحالم. من شما را می شناسم. قرار بود با تیخونوف که حتماً او را به خاطر دارید شما را به بازی بگیریم. گویا او را جدی گرفته اید. صبر کردم تا خودتان هم با او دیدار کنید و بعد به سراغ شما بیایم. تقاضای

پناهندگی سیاسی دارم. من الکس گنچاروف^۱ سرهنگ کا.گ. ب از بخش اروپای غربی هستم.»

آن‌گاه سر جای خود نشست و منتظر ماند.

مکینلی گره کروات خود را شل کرد و در مقابلش نشست.

«این آقای تیخونوف شما از اول هم برای ما ارزش نداشت.»

«ولی در طرح کا.گ. ب عنصری از یک بازی ارزشمند است. با این

حال، منظور شما را درک می‌کنم. ماهیت تیخونوف را به عنوان هدیه اولیه به

شما تقدیم می‌کنم، ولی اطلاعات دیگر من برای سرویسهای اروپای غربی

بسیار مفید است. اگر هنوز کسب تکلیف نکرده‌اید نام ناتاشا کازوف^۲ را

به رؤسای خود بگویید. همین کافی است. فقط عجله کنید. (بعداً فهمیدم که

ناتاشا در سفارت شوروی در لندن به ظاهر جاسوسی می‌کرد، ولی در واقع

تحت کنترل کا.گ. ب بود.)

«عجله تان برای چیست؟»

«من باید تکلیف خود را زودتر بدانم. مگر خود شما عجله ندارید؟»

«برای خدا حافظی از شما چرا! ما هم شما را می‌شناسیم. نمی‌گویم

به صداقت شما اطمینان نداریم، ولی ترجیح می‌دهیم مدتی به بازی با

تیخونوف ادامه دهیم. ما از این طرف و شما از طرف دیگر.»

این حرف مکینلی برایم چندان خوشایند نبود. در واقع داشت تقاضای

پناهندگی سرهنگ روس را رد می‌کرد. اما مسئولیت با خودش بود و شاید

هم دستور داشت چنین حرفی بزند.

کراشوف چین عمیقی به پیشانی انداخت و با ابروان بالا کشیده به تندی گفت:

«واضح حرف بزنید! به من پناهندگی می‌دهید یا نه؟»

«آیا بهتر نیست مدتی برای ما کار کنید و بعد به این طرف بیایید؟ شما جای

من بودید چنین تصمیمی نمی گرفتید؟»

«من جای شما نیستم. شما هم جای من نیستید. من مدتهاست قصد گریز دارم. نمی خواهم مانند میخائیل گلنیوسکی^۱ رفتار کنم. سرهنگی مهم در کا.گ. ب هستم. آیا دولت شما پناهندگی مرا می پذیرد؟»

رفتار مکیلی عوض شد؛ یکباره و بدون مقدمه چینی. به نظر می رسید می خواهد واکنشهای کراشوف را ارزیابی کند. رو سوی او کرد و گفت:

«پس همین الان به سفارت ما می رویم و از نماینده روسها می خواهیم به ملاقات شما بیاید. می توانید همراه او برگردید، و با اعلام کنید آزادانه تصمیم به پناهندگی گرفته اید و قصد برگشتن ندارید. بعد از آن دیگر با روسها کاری ندارید، ولی برای ابراز صداقت خود کار سختی در پیش خواهید داشت. کارتان به اعلام نام این خانمی که گفتید ختم نخواهد شد. تا مدتها تقریباً زندانی ما خواهید بود. در ضمن احتمالاً هرگز نخواهید توانست خانواده خود را دوباره ببینید. می پذیرید؟»

کراشوف مصممانه سر تکان داد: «می پذیرم. تصمیم دارم در غرب زندگی کنم. به شما کمک خواهم کرد.»

«حالا پیشنهاد بهتری به شما می دهم: برگردید و چند ماه دیگر در آن طرف بمانید. در عوض وقتی نزد ما آمدید همه مسائل حل شده است. ما به شما نیاز داریم. در ضمن به صورت بهتری به غرب خواهید آمد، همراه با خانواده و مسائل دیگر. می فهمید چه می گویم؟»

مطرح شدن موضوع خانواده، کراشوف را به فکر فرو برد. آیا قبلاً به خانواده اش که در دست کا.گ. ب اسیر می ماندند فکر کرده بود؟ حتماً چنین بود. پس به چه می اندیشید؟ نگاهی را به چشمان مکیلی دوخت: «این

۱. Michael Golniewesky، عضو یو. بی لهستان که در ۱۹۶۰ به ایالات متحده گریخت. او مدتها قبل از پناهندگی داوطلبانه برای غربیها اطلاعات ارسال می کرد. - م.

پیشنهاد برای من ارزشی ندارد. جاسوسان کا.گ. ب در دستگاه شما یک هفته بعد همه چیز را به مسکو مخابره می کنند، در این صورت خودکشی کنم بهتر است. به من پناهندگی می دهید یا نه؟»

مکینلی به وراجی افتاد و آنچه که نباید به زبان آورد: «حالا خوب به حرف من گوش کنید! ما می دانستیم تیخونوف دروغ می گوید. شما او را هدایت می کردید. او در واقع طعمه ای است تا ما شما را با عجله بپذیریم. فرض ما این است. اما برای آن که ثابت کنید در این مرحله از بازی صداقت دارید، مجبور به بازگشتن هستید. اطلاعات خودتان را در مسکو به مأموران ما خواهید داد، و آن گاه ما آماده پذیرش شما هستیم. قبول کنید از راهی اشتباه وارد شده اید. ما از پناهنده هایی که یکدیگر را تکذیب می کنند و سرنخهای تازه از مأمورین دوجانبه سوخته و یا دروغهای شاخدار درباره جاسوسان و پناهنده های واقعی به ما تحویل می دهند زیاد دیده ایم (گفتن این حرف دومین خبط او بود). باید به مسکو برگردید. قبول کنید این بهتر است. جریان را کمی به عقب بیندازید و از مزایای آن استفاده کنید. اکنون دوستان من شما را به هتلتان برمی گردانند. چنانچه به هتل نروید، شما را به روسها تحویل می دهیم.»

«آقای جتلمن انگلیسی! شما بدون احساس مسئولیت حرف می زنید. نمی توانید از من حق السکوت بگیرید. برای من تکلیف تعیین نکنید. می توانم به سراغ دیگران بروم.»

مکینلی باز هم رد احمقانه ای در اختیار او گذاشت: «هیچ کس شما را بدون هماهنگی با ما نخواهد پذیرفت. ما منافع شما را در نظر گرفته ایم. آیا خطری شما را تهدید می کند؟»

«تا امروز خیر، ولی با این وضع دیگر نمی خواهم برگردم. راه برگشت ندارم.»

«به هر حال تصمیم رؤسای من این است. شاید همین الان دوستان آقای

زلینسکی دارد بخش دیگری از حقه تازه کا. گ. ب را اجرا می‌کند، شاید طرحی شیطانی برای درگیر کردن ما در یک رسوایی سیاسی دارید. قبول کنید که همه اینها احتمال دارد و ما نمی‌توانیم ریسک کنیم. بنابراین برای ما بهتر است تا روشن شدن جریان برگردید. شاید در دیدار بعدی بتوان اوضاع را به گونه‌ای دیگر در نظر گرفت. طبیعی است که به خاطر مأمور دوجانبه‌تان مجبورید به تهران برگردید. حالا شما را تنها می‌گذاریم تا فکر کنید، ولی فقط مدتی محدود.»

«و لابد بعد از آن زنی با بطری و دکا به سراغ من می‌آید! من با تیخونوف تفاوت دارم. شما موقعیت را نمی‌فهمید.»

«تصمیم رؤسای من این است. فعلاً خدا حافظ!»

نیم ساعت بعد به سراغ کراشوف رفتیم. قهوه‌ای خورده و سیگارهای دیگری کشیده بود. از جا برخاست و گفت: «مرا به هتل برگردانید. پیشنهاد شما را می‌پذیرم.»

«از این واقع‌بینی شما خوشحالیم. خطری تهدیدتان نخواهد کرد. حالا می‌رسیم به موضوع چگونگی ارتباط. آماده هستید؟»

کراشوف ناامیدانه سر تکان داد: «امیدوارم اشتباه نکرده باشید!»

من هم چنین امیدی داشتم. کراشوف مهره مفیدی بود. آیا برگرداندنش به دست روسها اشتباه نبود؟ مکیلی اعتقاد داشت دلیل این تصمیم اداره مرکزی هر چه هست، بی‌اعتمادی به کراشوف نیست، زیرا هنوز نمی‌شود گفت او را به عنوان طعمه نزد ما فرستاده‌اند. کراشوف را قطعاً وادار به همکاری با ما می‌کردند. اما اگر همان‌طور که خودش گفته بود، یک هفته بعد گیر می‌افتاد گنجی از دست رفته نبود؟

دو روز بعد، وقتی کراشوف و جاسوس دوجانبه‌اش در حال پرواز

به‌سوی مسکو بودند، جان کارور^۱ رهبر عملیات از بخش گردآوری اطلاعات سرویس به تهران رسید. همان شب سیدنی مکینلی گزارش کاملی از ماجرا به او ارائه کرد. او در سکوت گوش می‌داد. چشمانش از پشت عینک شفاف پنبسی‌اش بی‌حالت به‌نظر می‌رسید، شگفت‌زدگی نشان نمی‌داد، و به‌نظم رسید با بی‌علاقگی گوش می‌کند. ظاهر و رفتارش داد می‌زد از آن دسته رؤسای ادارات اطلاعاتی است که از دانشگاه می‌آیند و الگوی رفتاری استادان خود را هنوز فراموش نکرده‌اند. مانند مدیرعاملی که با وجود آگاهی از همه چیز به گزارش مدیر مالی کارخانه خود گوش می‌کند دستها را زیر چانه‌اش ستون کرده بود و تکان نمی‌خورد. مکینلی گزارش خود را با تکرار آخرین جمله کراشوف به پایان برد و آن‌گاه ساکت ماند.

جان مدتی را به سکوت گذراند و آن‌گاه گفت گمان می‌کند باید توضیحی بدهد. هر دو نفر سر تکان دادیم.

«در سالهای اخیر تعداد پناهنده‌ها بسیار زیاد بوده است. آنها آدمهای جالبی‌اند. یکریز حرف می‌زنند و اطلاعات جالبی می‌دهند، اما در بسیاری اوقات اطلاعات آنها سوخته از کار در می‌آید. شکی نیست که تعداد زیادی از آنها را کا.گ. ب فرستاده است. راهی برای اثبات این حقیقت نیست. در اکثر موارد آنها مجبورند به حافظه خود متکی باشند و هر وقت می‌چ آنها را می‌گیریم، دروغهای خود را نیز به حساب ضعف حافظه‌شان می‌گذارند. کراشوف باید برای ما به‌عنوان سنگ محک پناهنده‌های دیگر عمل کند. این خدمت او بهتر از دادن نام ناتاشا کازوف است.»

آن‌گاه به‌صورت ما خیره شد. آیا از او توضیحی درباره این نام می‌خواستیم؟ فکر نمی‌کنم چنین چیزی را در سیمای ما دیده بود، ولی توضیح داد: «همین خانم کازوف را ما پس از مدتها زمینه‌چینی به‌دام

انداختیم. حاصل کارش بسیار خوب بوده است، اما اشاره آقای کراشوف به نام او به معنی آن است که کا.گ. ب او را زیر کنترل داشته و به ما انداخته است. اگر آقای کراشوف صادق است، باید به تعیین صداقت دیگران نیز کمک کند.»

این حرف جان بازتاب موقعیت مسخره‌ای بود که سرویسهای اطلاعاتی غرب در دهه شصت و هفتاد با آن روبه‌رو شده بودند. سیلی از پناهنده‌ها از اتحاد شوروی و کشورهای اروپای شرقی مانند لهستان و چکسلواکی به سوی غرب به راه افتاده بود که در ابتدا از آنها به گرمی استقبال می‌شد، ولی کمی طول نمی‌کشید که اطلاعات آنها رنگ می‌باخت، درستی آنها زیر سؤال می‌رفت، و سوءظنهای بسیاری در مورد صداقت‌شان بروز می‌کرد.

سپس مشخص شد کا.گ. ب ترکیب حساب‌شده‌ای از جاسوسان و پناهنده‌ها فراهم آورده است که هدف به‌انحراف کشاندن سرویسهای اطلاعاتی غربی و در عین حال بی‌اعتبار کردن جاسوسان و پناهنده‌های واقعی است. آنها این کار را با استفاده از اطلاعاتی که جاسوسان خودشان از درون سرویسهای اطلاعاتی غرب به دست می‌آوردند سازماندهی می‌کردند، و به این ترتیب میزان پذیرش نفوذیهای خود را بسیار بالا می‌بردند.

قبل از آن که این شناخت درباره استراتژی کا.گ. ب حاصل شود، صدمات بسیاری به سرویسهای غربی وارد شد. کا.گ. ب اساس کار خود را بر ارائه اطلاعات درست توسط پناهنده‌ها در جهت کسب اعتماد سرویسهای غربی، و به دنبال آن اجرای چند فریب استراتژیک وسیع سیاسی و در عین حال افشاندن تخم سوءظن در بطن سازمانهای جاسوسی غرب گذاشته بود. پناهنده‌ای می‌آمد، اطلاعاتی کاملاً صحیح درباره موشکهای روسی در کوبا ارائه می‌کرد، آمریکاییها به دست و پا می‌افتادند، جنجال سیاسی به پا می‌شد، و این جنجال چشم سرویسهای اطلاعاتی و نظامی غرب را در مورد ارزش اطلاعاتی که همین پناهنده در زمینه محدودیتهای تکنولوژیک موشکهای

قاره پیمای شوروی می داد می بست.

آن گاه با گذشت تدریجی زمان مشخص می شد افشای وجود موشکهای روسی در کوبا در جهت منافع سیاست خارجی شوروی بوده و این کشور منافع زیادی از آن برده است. بدین گونه بود که پناهنده در ابتدا بدون آن که مورد سوءظن واقع شود، حیلۀ سیاسی روسها را اجرا می کرد.

در مواردی دیگر، پناهنده ها چنان فضای وهم آلودی در زمینه نفوذیهای کا.گ. ب در سرویسهای غربی به وجود آوردند که کار تا مرحله فلج شدن کامل این سرویسها و انحلال آنها پیش رفت. من از برخی از این موارد تا حد جزئیات اطلاع داشتم. مثلاً در حالی که در سیا نفوذ چندانی صورت نگرفته بود، حرفهای پناهنده ها کار را به جایی رساند که انگلتون^۱ رئیس بخش ضد جاسوسی سیا کار را تا حد انحلال بخش ضد اطلاعات سیاست سخت گرفت و حتی دیوید مورفی رئیس بخش شوروی در سیا آدم مظنونی از کار درآمد. در آخر کار معلوم شد سر آمریکاییها کلاه رفته است. به همین دلیل در اواخر دهۀ شصت و اوایل دهۀ هفتاد سازمانهای جاسوسی غرب تشنه به دست آوردن اطلاعاتی جهت تعیین میزان صداقت پناهنده ها و یا سرنخی درباره برنامه های در حال اجرای کا.گ. ب بودند.

بنابراین منطق بخش ضد جاسوسی سرویس که بعداً فهمیدم بیش از همه برای نگه داشتن کراشوف در درون دستگاه کا.گ. ب تلاش کرده است، درست بود. اما فقط یک نکته باقی می ماند: آیا کراشوف خودش مأمور انحراف ما نبود؟ جان ابتدا نظر مرا خواست.

«به نظر من در این جریان برخی پیچیدگیهای غیرمنتظره وجود دارد که متأسفانه منطقی ترین راه توجیه آن متوسل شدن به منطق ناپذیری رفتار انسانهای تحت فشار است. اما یک چیز را اصلاً نمی توانم بپذیرم. کراشوف

1. Angleton (James)

نباید در مقابل اصرار ما تسلیم می‌شد، زیرا به زبان خودش اظهار کرد احتمال لو رفتن او وجود دارد. فعلاً به عقیده من کراشوف صداقتی بیش از دیگران ندارد. او برادر دوقلوی تیخونوف و قهرمان یک بازی دوسناریویی است. اگر او را می‌پذیرفتیم مثل دیگران از کار در می‌آمد و حالا که آن طرف مانده به صورتی دیگر عمل خواهد کرد. شاید این دفعه قرار است از طریق پرسشهایی که در مقابل او قرار می‌دهیم به کا. گ. ب اطلاعات برسانیم. شما این طور فکر نمی‌کنید؟»

جان کارور با گفتن فقط یک کلمه «شاید» پاسخ مران داد و به سراغ مکیلی رفت.

«بگذارید آقای کراشوف تخلیه شود و بعد می‌توان اظهار نظر کرد. آیا در حال حاضر چیزی از دست داده‌ایم؟ در مسکو هم می‌توانند او را تخلیه کنند، و گذشته از این، به زودی دوباره در تهران خواهد بود.»

جان کارور ابرو درهم کشید و با نگاهی حقارت‌بار به گوینده این جملات خالی از مضمون دست به قوطی سیگارش برد تا سیگاری آتش بزند. آن‌گاه گفت: «در حال حاضر عمده‌ترین کار ما به دست آوردن سرنخهای بیشتر درباره چند پرونده بسته نشده ضد جاسوسی است. کراشوف از افسران ارشد درگیر در این گونه جریانهاست و به همین خاطر به درد ما می‌خورد. حال فرض می‌کنیم این آقای کراشوف است که می‌خواهد ما را تخلیه کند. در این صورت باید به صورتی حساب شده از او اطلاعاتی بخواهیم که روسها را منحرف کند. میزان پذیرش آنها در زمینه این اطلاعات به ارزیابی‌شان از میزان اعتماد ما به کراشوف بستگی دارد، که وسیله‌ای برای ارزیابی آن ندارند و چون طبیعتاً باید فرض را بر بی‌اعتمادی ما بگذارند، پس فرض نهایی‌شان این است که دست آنها را خوانده‌ایم و پرسشهای گمراه‌کننده به او می‌خورانیم.

البته شاید فکر کنید این سلسله 'ما می‌دانیم که آنها می‌دانند که می‌دانیم که

می‌دانند، ما را به یک دور باطل و در نتیجه گیجی و سردرگمی دچار می‌کند. اما بیاید فرض دوم را طرح کنیم. اگر آقای کراشوف دروغ نمی‌گوید، پس تنها خطری که ما را تهدید می‌کند این است که بدون آن که خودش بداند لو برود و زیر کنترل آنها قرار گیرد. تا وقتی دلیلی بر این نداریم، پس نیازی وجود نخواهد داشت که در گرفتن اطلاعات از او به بازی‌اش بگیریم. بنابراین در هر حال باید فرض را بر صداقت او بگذاریم و سعی کنیم از وجودش برای روشن کردن برخی ابهامات استفاده کنیم.»

آیا روسها هم همین تئوری گیج‌کننده را نداشتند؟ اگر آنها نیز به همین تحلیل می‌پرداختند، یا اگر به طریقی نظر ما را می‌دانستند، پس باید برعکس عمل می‌کردند، و به این ترتیب دیگر نمی‌شد گفت شیوه برخورد ما با این پناهنده از منطق درستی برخوردار بوده است، زیرا در این مرحله دیگر هیچ‌یک از طرفین نمی‌توانستند به هیچ چیز اطمینان کنند. بنابراین باید او را آزاد می‌ساختیم تا به غرب بیايد و تخلیه‌اش می‌کردیم، یا این که در حالت فعلی باید فقط اطلاعات او را می‌گرفتیم، مستقلاً به ارزیابی آنها دست می‌زدیم، و مادامی که نزد روسها بود اطلاعات اضافه‌ای درباره آنچه از پناهنده‌های دیگر به دست آمده بود، از وی نمی‌خواستیم. با این تحلیل، فقط می‌توانستم به این نتیجه برسم که یا بازگرداندن کراشوف به نزد روسها اشتباه بوده است، و یا جان راستش را نمی‌گوید. سعی کردم علت آن را پیدا کنم.

«تجربه نشان داده است دو دلی درباره جاسوسان و پناهنده‌ها در دسر به وجود می‌آورد. به هر حال در مرحله فعلی ما مجبوریم قضاوتی درباره این آدم داشته باشیم. حداقل در یکی دو ماه آینده که حرفهایش به دست ما می‌رسد، به این امر نیاز داریم. شما که می‌گویید ارزیابی کننده نهایی صداقت او، میزان اطلاعات وی است بنابراین مجبورید برای این ارزیابی چند سال صبر کنید و این عملاً ممکن نیست. راه بهتری سراغ ندارید؟»

جان نگاه کاونده و مشکوکی به من انداخت و گفت: «به هر حال روشهایی

برای این کار خواهیم یافت.»

احساس کردم دروغ می‌گوید. روش را یافته بود، و این روش، روشی تجربه نشده نبود. در آن سالها اطلاعات زیادی از ماجرای جاسوسی الک پنکوفسکی^۱ سرهنگ کا.گ. ب که برای غرب جاسوسی می‌کرد در دسترس نبود، ولی آنچه در جریان محاکمه پس از دستگیری او مطرح شد و برخی اطلاعات جسته گریخته دیگر، من و شاید عده دیگری را به این فکر انداخته بود که او را عمداً نزد کا.گ. ب لو داده‌اند. وی اسرار زیادی را برای سیا و سرویس اطلاعاتی انگلستان افشا کرد که در شکل‌گیری روابط سیاسی شرق و غرب در اوایل دهه شصت و تلقی غربیها از قدرت موشکی شوروی نقش داشت. عده‌ای نیز گمان می‌کردند پنکوفسکی از جانب روسها مأمور فریب سرویسهای اطلاعاتی غربی است.

عقیده من این بود که شیوه کار با پنکوفسکی در اواخر دوران فعالیتش، مبتنی بر دادن ردهایی از او به مسکو بوده است تا ببینند آیا کا.گ. ب به این ردها بی‌اعتنایی می‌کند یا آنها را پی می‌گیرد. در پرده آخر تراژدی پنکوفسکی، برای او چندین قرار متوالی با همسر مأمور شناخته شده سرویس اطلاعاتی انگلستان در پارکهای مسکو گذاشتند. پنکوفسکی گزارش کرد در حال تعقیب او بوده‌اند، اما باز هم قرارهای مشابهی با او گذاشتند، و وقتی در تله کا.گ. ب گیر افتاده بود و دیگر نمی‌توانست مثل گذشته از شوروی خارج شود، به صورتی احمقانه به فکر فرستادن جعبه‌ای دو جداره به مسکو برای خارج کردن او افتادند، اما پنکوفسکی به دست کا.گ. ب افتاد و اعدام شد. آن وقت غربیها مطمئن شدند او راست می‌گفته است. اما آنها که به او ظنین بودند، جریان محاکمه و اعدامش را ساختگی می‌دانستند.

آنها قطعاً قصد داشتند پس از مدتی کراشوف را نیز از کانالهایی که لابد

آنها را جستجو می کردند و می یافتند نزد روسها لو دهند. این تنها راه ارزیابی صداقت او بود. بیچاره کراشوف که اگر صادق بود باید با افتادن به دست بازجویان کا.گ. ب صداقت خود را به ما ثابت می کرد. آیا این ناجوانمردانه نبود؟ تصمیم گرفتم جان را اذیت کنم.

«یکی از راههایی که می گویی، می تواند این باشد که سرنخی از او به دست کا.گ. ب بدهیم. اگر به آن اعتنا نکند، پس کراشوف هنوز در آن طرف خط است.»

جان می دانست چه می گویم، ولی خود را به نفهمی زد. یک «بله» ی محکم گفت و پرونده را بست.

نمی توانست مرا از جریان کنار بگذارد. درست است که کراشوف از شاخه اروپای غربی کا.گ. ب بود و من از بخش خاورمیانه ای سرویس، ولی بخشی از امور مربوط به وی در تهران به عهده من می افتاد. قطعاً در مسکو کسی را از اعضای سفارت به سراغش می فرستادند، ولی هرگاه به تهران می آمد، باید ارتباطاتش را من برقرار می کردم. جان نمی توانست مرا کنار بگذارد، بنابراین پافشاری کردم.

«بهتر نیست طرحی بریزیم که حداقل با فدا کردن این تیخونوفِ دوجانبه که ارزش چندانی ندارد مشکل را حل کنیم؟»

این بار جان نگاه خود را خشماگین ساخت: «در این باره در جلسه بعدی صحبت می کنیم!»

اما دیگر حرفی به میان نیامد. تصمیم بی رحمانه ای گرفته شده بود، اما این برنامه ریزی، منطق ظریفی داشت که همراه با چاشنی ملایم علاقه به انجام دادن وظیفه مرا به شرکت در تحقق خود ترغیب می کرد. با این حال دچار نوعی عذاب وجدان بودم. حاضر بودم خرخره روسهای پهن پیکری را که خود را ظاهراً به ما می فروختند بجوم، آنهایی را که خطر می کردند و برای کمک به غرب جان خود را به خطر می انداختند تحسین می کردم، اما حالا با

موردی متفاوت روبه‌رو بودم: اگر کراشوف به ما راست گفته باشد، گیر کا.گ. ب می‌افتد و اگر دروغ گفته باشد، نجات می‌یابد و زنده می‌ماند. کاری از دستم ساخته نبود. آیا امیدوار بودم دروغ گفته باشد، با ادامه بازی با ما ترفیع اداری دیگری بگیرد، لابد با منشی دفترش در ویلاهای اختصاصی سواحل کریمه به شادی بنشیند، و امکانات رفاهی خانواده‌اش را گسترده‌تر کند؟ آیا دلم می‌خواست با مرگ خود ثابت کند صداقت داشته است؟ کدام یک؟

از گزارشهای کراشوف که در روسیه ارائه کرده بود، چیز چندانی به دست من نمی‌رسید. گزارش توجیهی اطلاعات چندانی در بر نداشت و در حدی بود که مرا برای ادامه ارتباط در تهران مطلع نگه دارد. کراشوف در مسکو به سر اولین قرار حاضر شده بود، اطلاعات خود را مکتوب می‌کرد و از آنها میکروفیلیم می‌گرفت، توسط یک ارتباط به شدت کنترل شده غیرمستقیم قوطیهای فیلم را به دست افراد سفارت می‌رساند، و یک‌بار در جلسه‌ای طولانی مورد مصاحبه قرار گرفته بود.

بخش تحقیق سرویس، اطلاعات کراشوف را درباره میزان نفوذ کا.گ. ب در سرویسهای اطلاعاتی و به‌ویژه ادارات اقتصادی اروپای غربی خوب، و در مورد برنامه کا.گ. ب متوسط ارزیابی کرده بود. اینها عباراتی نارسا بودند که نمی‌شد با آن قضاوت کرد، و از آن گذشته، گزارش توجیهی ارسال شده برای من از نوعی بود که اطلاعات گنجانده شده در آن تصفیه می‌شد تا در صورت درز کردن مفاد آن به بیرون، عامل مورد نظر به خطر نیفتد. بعداً فهمیدم کراشوف درباره آنچه که گزارش «برنامه‌های کا.گ. ب» می‌نامید، چنان اسرار ارزشمندی را فاش کرده است که دیگر نمی‌شد آن را متوسط ارزیابی کرد، چرا که برنامه افشا شده توسط او برای فراهم کردن زمینه شکل‌گیری روابط آتی شرق و غرب بر مبنای مورد علاقه شوروی طرح شده بود.

قرار شده بود تیخونوف در تهران تحت کنترل شبکه ما باشد و هرگاه لازم شد یکی از تحلیلگران اطلاعات نظامی برای مصاحبه با وی به تهران بیاید. آن دسته از اطلاعات تیخونوف که به مسائل ارتباطات ایران و اتحاد شوروی مربوط بود نزد خودم تخلیه می شد که آنها را به بخش اطلاعاتی سفارت می فرستادم. البته گزارش عملیاتی مربوط به چگونگی اداره تیخونوف مستقیماً به اداره مرکزی فرستاده می شد. تحلیلگر اطلاعات نظامی که یکی از سرهنگهای وابسته به ناتو بود، دوبار به تهران آمد و با تیخونوف گفتگو کرد. پس از مدتی اطلاعات حاصل از کار با تیخونوف فقط درباره مسائل ایران و شوروی بود و بنابراین دیگر کسی از سرویسهای اطلاعات نظامی با او ملاقات نکرد. هرگاه از روسیه برمی گشت گزارشی از طرف برادرش می آورد که آن را مستقیماً به اداره مرکزی می فرستادیم تا برای کارشناسان نظامی ناتو و به ویژه ژنرالهای آمریکایی آن فرستاده شود.

اما کار با کراشوف برنامه ریزی وسیع تری لازم داشت. به علت حساس بودن ارتباط هیچ یک از پیامهای مربوطه از کانال سفارت مخابره نمی شد و شبکه مجبور بود ارتباطات را صرفاً از کانال ویژه خودش انجام دهد. یک تیم اطلاعاتی سه نفره که یکی از اعضای آن آمریکایی بود برای دریافت اطلاعات از کراشوف در تهران به سر می برد. در آن هنگام همه اعضای تیم از بخش کا.گ. ب سرویسهای اطلاعاتی بودند، زیرا هدف اساسی در هدایت قضیه کراشوف بررسی میزان نفوذ کا.گ. ب در اروپای غربی بود. شبکه ما مسئولیت ارتباط با کراشوف، حفظ امنیت وی، و مهمتر از همه بررسیهای ضد اطلاعاتی در مورد او را به عهده داشت. در انجام دادن این کار آخر تنها نبودم و یکی از بهترین تحلیلگران ضد اطلاعات که رابرت فاستر^۱ نامیده می شد، مرا همراهی می کرد. او مدتی پس از اولین دیدار هیأت سه نفره با

1. Robert Foster

کراشوف به تهران آمد.

قبل از آن که کراشوف دومین سفر خود را به تهران انجام دهد، برنامه ریزیها کامل شده و اقدامات تأمینی فراوانی انجام گرفته بود. تیم سه نفره با کراشوف روبه رو می شدند و ما به طور کامل از جریان گفتگو با او کنار گذاشته شده بودیم.

کراشوف لاغرتر شده و مصرف سیگار و مشروبش بالا رفته بود. لباسی به رنگ آبی کم رنگ به تن داشت که با موهای جوگندمی روی شقیقه هایش تناسب داشت و او را مردی خوش تیپ و دوست داشتنی جلوه می داد، اما نگاهش سرد و مرده می نمود. در اولین دیدار مجدد اطمینان یافتم تحت فشار بسیار عمیقی بوده است؛ فشار دوجانبه. آیا در ارزیابی اولیه خود اشتباه کرده بودم؟

دیدارهایی بی وقفه در جریان بود. کراشوف را هر نیمه شب به یکی از اتاقهای هتل می کشیدند و با او جلسه می چیدند. در نخستین دیدار من و مکینلی حضور داشتیم. مکینلی اعضای گروه را به عنوان «دوستان واقعی» کراشوف معرفی کرد و ابراز امیدواری نمود نتایج این دیدارها بتواند به اخذ تصمیمات جدیدی که در جهت میل آقای کراشوف باشد کمک کند. مکینلی حرامزاده به راحتی به کراشوف می گفت باز هم باید خیال ماندن در تهران را از سرش به در کند و به مسکو برگردد تا به جاسوسی در آن جا ادامه دهد.

گویا کراشوف نیز چاره ای جز این نداشت. با من و مکینلی مانند دوستانی قدیمی وداع کرد و به سر میز برگشت تا با دوستان جدیدش روبه رو شود. کاری سخت در پیش داشت. باید به بسیاری از پرسشها پاسخ می گفت و من امیدوار بودم این پرسشها در واقع رساندن اطلاعات به دست کا.گ.ب نباشد.

کراشوف را با تیم سه نفره تنها گذاشتیم و به اتاق دیگری رفتیم. مکینلی گفت «من فکر می کنم تو به این سرهنگ اعتماد نداری و این باعث عصبی

شدنت می شود. درسته؟»

«راستش را بخواهی در ته دلم چیزی به من می گوید کلکی در کار او هست. دلم می خواهد این جریان هر چه زودتر روشن شود.»

«من هم همین را می خواهم، ولی راستش دیگر این جریان به ما مربوط نیست. در آینده من به کلی از قضیه دور خواهم بود و نقش تو نیز حفظ امنیت کراشوف است. بنابراین راست گفتن و یا دروغ بافتن او به ما مربوط نمی شود. اگر از من می شنوی خیال خودت را ناراحت نکن و همان بخشی از کار را که به خودت مربوط می شود انجام بده. این بهتر نیست؟»

«منظورت این است که من باید امنیت او را در مقابل روسها حفظ کنم، اما در برابر نادانی امثال جان کارور مسئول نیستم. فکر کنم جان کارور از تو خواسته است به من بفهمانی باید به عاقبت جریان فکر نکنم. اما من انسانم و نمی توانم جنبه های دیگر این موضوع را نبینم. هر چند به او شک دارم، ولی ممکن است راست بگوید و باید با یک پناهنده واقعی که جانش را هم به خطر انداخته است، جوانمردانه رفتار کرد. آنها می خواهند در پایان کار سرنخی از کراشوف به دست کا. گ. ب برسانند تا صداقت او را امتحان کنند. چیزی مثل افسانه عبور از آتش برای اثبات راستگویی که در اساطیر ایرانی هست. هر چند فعلاً به کراشوف اعتماد ندارم، اما نمی خواهم بهای نادانی و گیجی دوستان ما را که نمی توانند راه بهتری برای اطمینان از راستگویی اش پیدا کنند، کراشوف با جان خودش پردازد. این حق را ندارم؟»

مکینلی سوتی کشید و گفت: «مطمئنی که حالت خوب است؟ در این حرفه جایی برای احساسات نیست. تو بهتر است به جاسوس کوچولوی خودت تیخونوف بچسبی. کراشوف ارزشمندتر از آن است که تو فکر می کنی.»

«تو آدم دمدمی و بی ثباتی هستی. سیدنی، حالا دیگر چشم بسته اطمینان می کنی؟»

مکینلی که کاردانی و لیاقتش را مورد شک قرار داده بودم برافروخته شد:

«عیب تو این است که فکر می‌کنی اطلاعات کراشوف باید فقط درباره جاسوسان دیگر باشد. خودت را عقل کل می‌دانی و فکر می‌کنی دیگران نمی‌فهمند. اما آرتور عزیز، تصور اولیه ما و انتظار کارور از او اشتباه محض بود. اطلاعات او در زمینه‌های دیگر اهمیت دارد و سبب ارزشمندتر شدن اوست. روابط آینده جهان غرب با آن سوی دیوار آهنین و کشورهای آشفته جهان سوم در صورتی که کراشوف به کمک ما نمی‌آمد به یک بمب ساعتی خطرناک متصل می‌شد.»

«جالب است که او این قدر عزیز شده است. کا.گ. ب عجب عجزه حيله گری است؟ این یکی را هم نزد شما جا انداخت؟»
اما مکینلی به خود آمده بود و دیگر نمی‌شد با تحریک او از دهانش حرف کشید. سری تکان داد، خداحافظی کرد، و رفت.

جاسوس کوچولوی من تیخونوف، همه نوع اطلاعات کم‌اهمیت که بیشتر به قراردادهای اقتصادی مربوط می‌شد را در اختیار ما می‌گذاشت، اما همان طور که گفتم بخش اصلی کارش دادن اطلاعاتی مشروح درباره تأسیسات تهاجمی شبه جزیره کامچاتکا در شرق اتحاد شوروی بود.

کراشوف گفته بود قرار است تیخونوف در ابتدا آمیزه‌ای از اطلاعات راست و دروغ را که برای آموختن آنها سه ماه وقت صرف کرده بود درباره تأسیسات هوایی پروویدنیا در اختیار ما بگذارد، و سپس اطلاعات مکتوبی را از جانب برادری دروغین که با درجه سرهنگی در تأسیسات موشکی پتروپاولوفسک واقع در شبه جزیره کامچاتکا کار می‌کرد ارائه کند. در کنار اینها، اطلاعات مربوط به روابط ایران و شوروی نیز به صورت کاملاً صحیح در اختیار ما قرار می‌گرفت. روسها می‌دانستند دولت ایران چیزی را از دولتهای غربی پنهان نمی‌کند. به گفته کراشوف، طرح کا.گ. ب اساساً برای منحرف کردن نظر متحدین غربی درباره سیاستهای تسلیحاتی و تهاجمی

شوروی تهیه شده بود.

در این که با یک فریب روبه‌رویم هیچ کس شکی نداشت. اما آیا این فریب فقط در وجود تیخونوف و برادر خیالی‌اش خلاصه می‌شد؟ آیا امکان نداشت کراشوف دنباله فریب روسها باشد؟ به نظر می‌رسید هیچ کس آن را ممکن نمی‌داند. شاید دلیل آن اطلاعات عمیق و حیاتی ارائه شده توسط وی، و شاید این نکته ساده بود که همه فکر می‌کردند داشتن یک جاسوس دوجانبه بهتر از نداشتن جاسوس است.

به این ترتیب بود که من در باتلاق بدگمانی به کراشوف تنها مانده بودم. اما تنهایی من زیاد به طول نینجامید. در کار تنظیم فهرستی از موارد مشکوک در این جریان و تشکیل پرونده خصوصی کراشوف تحت عنوان «پرونده کانتر» بودم که رابرت فاستر مأمور سرویس ضد جاسوسی به تهران رسید.

۳

فاستر



فرباط ااطلاعاتى راستين مبتنى بر دروغ نىست،
شالوده آن واقعيتهاى دست‌چين شده است.



رابرت فاستر مردی بود ۴۵ ساله، میانه‌بالا، با موهایی کوتاه که در طرفین پیشانی عقب‌نشینی کرده بودند و سیمای گرد او را کشیده‌تر جلوه می‌دادند. بدنش کمی گوشتالود بود، ظاهری آرام داشت، و چشمان پرفروغ و هشیار او در همان لحظه برخورد اثر خوشایندی روی من گذاشت.

به استقبالش نرفته بودم، اما هنگامی که او را از هتالش به‌دفترم آوردند جلوی در از او استقبال کردم. گفت گزارش مرا خوانده و به‌اعتقاد او قضیه را بهتر از گزارش سفارت ارزیابی کرده‌ام. با ریختن فنجان قهوه و تعارف سیگار به او محبتش را پاسخ گفتم.

از این در و آن در صحبت کردیم. فاستر در حرفهای معمولی خود پیرامون آب و هوا و چگونگی سفر نکات زیبایی می‌گنجاند. گفت تاکنون از بین پایتخت‌های خاورمیانه، فقط بیروت را دیده و از آن‌جا خوشش آمده است.

«از تهران نیز خوشتان خواهد آمد. شهر غریبی است که دارد مثل بادکنک باد می‌شود. به‌زودی به‌بهشت جنایتکاران تبدیل خواهد شد.»

فاستر اضافه کرد: «و جاسوسان. درست مانند بیروت!»

سر تکان دادم. فاستر از جا برخاست و به‌سوی پنجره رفت. مدتی آن‌جا ایستاد و به بیرون خیره شد. قهوه‌ام را مزمره می‌کردم و می‌توانستم تصور کنم چه چیزهایی نظرش را جلب خواهد کرد. آدمها و اتومبیل‌هایی که در هم می‌لولیدند، زنان و مردانی با لباسهای متعلق به دو دوره متفاوت تاریخی که سرعت مدرن شدن جامعه ایران آنها را به‌طرز خنده‌آوری در کنار هم قرار

می داد، و حتی میوه فروشی که سر چهارراه می ایستاد و روی چهارچرخه سبز رنگ او تصویرهای اساطیری جالبی نقاشی کرده بودند. این میوه فروش همواره در حال فریاد کشیدن بود.

اما گویا فاستر بیشتر به افق چشم دوخته بود تا خیابان. ناگهان بدون آن که رویش را برگرداند گفت: «شما چرا به کراشوف اعتماد ندارید؟» دستپاچه شدم، اما پاسخی آماده داشتم. هفته ها بود به موضوع کراشوف فکر می کردم.

«راستش را بخواهید تازگیها به او سمپاتی هم پیدا کرده ام، ولی کماکان فکر می کنم او هنرپیشه نقش اول روسهاست. به عقیده من قضیه چندان هم پیچیده نیست. آنها با طعمه قرار دادن تیخونوف کاری کرده اند که ما فکر نکنیم خود کراشوف هم یک طعمه است. نیرنگ تازه ای است از سوی دوستان ما در کا. گ. ب. می دانید، من نام او را کانتر گذاشته ام.»

«اسم مناسبی است. آیا می دانید این آقای کانتر شما خود به خود چنان ارزشمند است که لازم نبود برای پذیرفتنش طعمه دیگری در مقابل ما قرار دهند؟»

«بله می دانم. تنها نقطه قوت این تئوری همین ترتیبات قبولاندن کانتر به ماست. بدون زمینه چینی، یکباره، با رفتار سرشار از ایراد و اشکال و نسنجیدگی، که شخص به خود می گوید اگر او را فرستاده بودند حتماً توجیهی برای آنها می یافتند و یا رفعشان می کردند. اگر شک ما درست باشد او خطرناکترین جاسوس دوجانبه خواهد بود؛ جاسوسی که نه تنها تأیید کننده جاسوسان دیگر نزد سرویسهای اطلاعاتی ماست، بلکه کسی است که تصویری از وضعیت فعلی ما برای کا. گ. ب خواهد بود. خودتان در این باره چه فکر می کنید؟»

فاستر در مبل فرو رفت، انگشتان دو دستش را به هم حلقه کرد، و بعد نگاهی را به نقطه نامعلومی در گوشه اتاق دوخت.

«راستش من باید به همه چیز شک داشته باشم. کار ما ضد جاسوسی است و با گردآوری اطلاعات تفاوت می‌کند. معنی دیگر آن بی‌اعتمادی به همه و از جمله به جاسوسها و به‌ویژه به پناهنده‌هاست. کار ما با شک شروع می‌شود و فقط کار مداوم و گذشت زمان آن را درباره برخی از جاسوسان برطرف می‌کند. از این گذشته، حتی بعد از اعتماد یافتن به یک جاسوس باید همیشه رفتار و حرفهایش را سبک و سنگین کرد. هر لحظه امکان دارد کسی تغییر جبهه بدهد و یا به‌صورت ناخودآگاه زیر کنترل طرف دیگر قرار گیرد. به هر حال کار زجرآوری است. هیچ‌گاه نمی‌توان اعتماد کرد. درباره این دوست روس‌مان نیز از جنبه سوءظن به کل جریان با تو در یک جبهه‌ام، اما همان‌طور که گفتم برای پیدا کردن نظریه قابل اعتماد کار مداوم و گذشت زمان مورد نیاز است. کار را نیز باید با ارزیابی حاصل فعالیت یک جاسوس آغاز کرد. شواهد فنی مربوط به رفتار جاسوس و چگونگی ارتباط با او و یا شیوه به‌دام افتادنش در مرحله دوم اهمیت قرار دارد. من اسم این شیوه از برخورد با مسأله را اصل تابلوی اتوبوس گذاشته‌ام.»

«مفهوم آن چیست؟»

«وقتی با یک اتوبوس روبه‌رو می‌شویم ابتدا تابلوی مبدأ و مقصد آن را نگاه می‌کنیم و بعد درباره این‌که کیفیات فنی آن بنا به دلخواه ما هست یا نه می‌اندیشیم و بررسی می‌کنیم. درباره جاسوسی مانند کراشوف نیز چنین باید کرد. باید ابتدا اندیشید اطلاعاتی که می‌دهد ما را به چه اهداف و یا نتیجه‌گیری‌هایی رهنمون می‌کند. مهمتر است در این مورد بیندیشیم تا درباره این‌که چرا امروز پناهنده شد و یا فردا نشد. شم آدمی در چنین جایی است که به‌درد می‌خورد.»

«از نظر تو حجم اطلاعات یک جاسوس اهمیت ندارد؟»

«خیلی هم اهمیت دارد. یک جاسوس هر قدر اطلاعات ارزشمندتری بدهد مشکوک‌تر است.»

بی‌اختیار خندیدم و پرسیدم: «چرا؟»

«چون هیچ‌کس برای موارد کم‌اهمیت دنبال کار پردردسر راه انداختن یک جریان دوجانبه نمی‌رود. اتفاقاً تجربه نشان داده است دوجانبه‌ها همیشه اطلاعات مهمی می‌دهند، چون که برای جاانداختن یک دروغ مهم ابتدا باید کسب اعتبار کنند. به همین علت است که حجم زیاد اطلاعات نیز خودبه‌خود برای یک مأمور ضدجاسوسی سوءظن‌زاست. این خودش یک جنبه مهم تفاوت کار ما با شماست. شما بیشتر به حجم اطلاعات می‌اندیشید و اهمیت آنها، در حالی که ما به بیرون کشیدن فرضیه از آنها می‌پردازیم.»
توضیح بیشتر می‌خواستم.

«شما موظف‌اید اطلاعات پراکنده را از این و آن بگیرید و برای فرآوری به کسانی در رده‌های بالاتر از خود بدهید، اما ما این اطلاعات خرده را پهلوی هم می‌چینیم و به عنوان یک کلیت کیفی به آن می‌نگریم. این یک جمع جبری اطلاعات نیست، بلکه روی هم گذاشتن اجزاء است برای بیرون کشیدن فرضیه از دل آنها و بنابراین غیر از ذکاوت و آموزش و داشتن ذهنی جستجوگر، به نوعی غریزه نیز وابسته است ...»

«قبلاً به آن نام شم داده بودی.»

«بله، این غریزه همان شم است که گاهی آن را به حس بویایی سگ که خیلی قوی است تشبیه می‌کنند. وقتی از این شم استفاده می‌کنیم، هر قدر مدارک تأییدکننده یک جاسوس کاملتر باشد او را مشکوک‌تر می‌یابیم، هر چند که کارکنان دستگاه‌های اطلاعاتی غالباً به این امر توجه نمی‌کنند.»

«مدرک تأییدکننده بیشتر شک برانگیزتر است؟»

«در بسیاری اوقات این طور است. مثال بارز آن چند مورد ماجرای رخنه در دوران جنگ جهانی است. یادم هست که در دوران جنگ جهانی دوم،

در چهار مورد مختلف، از طریق به دست آوردن یک جنازه، اسناد مهمی از متفقین به دست آلمانیها و متحدین آنها افتاد. از بین این چهار مورد، یک مورد حقیقی آن، جنازه افسری بود که به عنوان پیک نظامی اسناد مهمی را از شمال آفریقا به لندن می برد و در اثر سقوط هواپیمایش به دریا، به دست آلمانیها افتاد. آنان برای تشخیص قابل اطمینان بودن اسناد دو وسیله در اختیار داشتند. اول آن که محتوای اسناد را تحلیل منطقی کنند. یعنی ببینند آیا اسناد به صورتی هست که آنها را به نتیجه گیری خاصی برساند یا نه، و اگر چنین است آیا امکان دارد آنها را در کنار هم چیده باشند یا نه، و سؤال آخر این که آیا شقوق دیگری هم برای نتیجه گیری وجود دارد یا نه. یعنی اگر به این نتیجه گیری نمی رسیدند، چه نتیجه دیگری می گرفتند و رابطه رسیدن به این نتایج متفاوت با منافع دشمن آنها چیست. دومین وسیله اطمینان یابی آنها بررسی اسناد و شواهد مربوط به هویت جنازه بود که البته اطلاع چندانی به آنها نمی داد. می دانی نتیجه ای که آلمانیها از این شواهد به دست آوردند چه بود؟»

«لابد نتیجه گرفتند با یک عملیات فریب روبه رویند.»

«درست است. آنها اسناد مهمی از متفقین به دست آورده بودند، ولی حتی به یک مورد آن را هم باور نکردند. سه مورد دیگر، همگی عملیات فریب بودند که یکی از آنها در آفریقا، دیگری در سواحل اسپانیا، و سومی در سواحل نرماندی بود. مورد اسپانیا را عملیات 'آبگوشت' نام نهاده بودند، زیرا همراه جنازه که مانند گوشت آبگوشت در آب اقیانوس شناور شده بود، تعداد زیادی وسایل و سند و کاغذ وجود داشت. درست مثل افزودنیهای مختلفی که در آبگوشت وجود دارد. برای اجرای این حقه، سرویسهای ویژه عملیات فریب، جنازه شخص بی کس و کاری را لباس افسری پوشاندند و مدارک مهمی در کیف او گذاشتند. آن گاه جنازه را در سواحل اسپانیا رها کردند تا از طریق متحد نازیها به دست سرویس اطلاعاتی آنها برسد. آلمانیها

فریب سختی خوردند و همین باعث شد که متفقین در عملیات پیاده کردن نیرو در ساحل نرماندی نیز از این حيله دوباره استفاده کنند.

«یک بار هم در نبردهای شمال آفریقا جنازه یک افسر دروغین تجسس را همراه با نقشه‌ای که در جیب او قرار داده بودند به عنوان طعمه بر سر راه گشتیهای آلمانی رها کردند. همین نقشه که روی آن محل‌های محکم و قابل عبور تانکها را شن‌روان و برعکس مناطق دارای شن‌های نرم و روان را منطقه مناسب عبور نمایانده بودند، سبب نجات پایتخت مصر و برگشتن ورق جنگ در آفریقا به نفع نیروهای ژنرال مونتگمری شد.

«من هنگامی که پرونده عملیات آبگوشت را می‌خواندم فهرست کامل اسنادی را که همراه جنازه افسر در سواحل اسپانیا پیدا شد بررسی کردم و هنوز آن را به خاطر دارم. به عقیده من کافی بود شخص کمی شم داشته باشد تا بتواند پیدا شدن آن را حاصل یک نیرنگ بداند. از نظر هویت شخصی، نامه‌ای از پدر و مادر و وکیل خانوادگی، کاغذ خرید یک حلقه نامزدی و دو نامه عاشقانه هویت جنازه را که مثلاً سرگرد بود، شکل می‌داد. درون کیف بسته شده به دست او اسنادی بود که نشان می‌داد متفقین قصد دارند به جای دیگری غیر از سیسیل حمله کنند. برای آن که کسی شک نکند چنین اسناد مهمی نزد یک سرگرد چه می‌کند، نامه‌ای از طرف یک ژنرال در جیب او گذاشته شد که وی را به ژنرال دیگری معرفی کرده و سفارشش را کرده بود. حداقل برای این سند آخری هم که شده باید حس ششم یک نفر به کار می‌افتاد، اما بیش از همه در قرارگاه هیتلر این اسناد را باور کردند. کسی نپرسید چرا این جنازه در نزدیکی یک دهکده اسپانیایی به ساحل رسید که چند مأمور اطلاعاتی آلمانی — که برای متفقین شناخته شده بودند — در آن به سر می‌بردند.

«اما نکته مهمتر آن بود که کسی از خود نپرسید چرا بین هزاران سند مهمی که ممکن است بین ستادهای جنگی جابه‌جا شوند، اسناد همراه با این افسر

فقط به محل حمله متفقین اشاره دارد؟ هیچ کس حساب نکرد که آیا غیر از سیسیل هدف دیگری نیز برای تهاجم آتی متفقین محتمل هست؟ اینها پرسشهایی است که باید همیشه در این موقعیتهای خودمان بکنیم، اما در هر سه مورد یاد شده کسی به خود زحمت نداد. مورد حقیقی را باور نکردند چون مدارک محکمی که بتواند داستانی درباره هویت جنازه به ذهن آنها بیاورد همراه آن نبود، و سه مورد دروغین را باور کردند، چون آت و آشغالهایی که او را صاحب هویت می کرد، در جیبهایش گذاشته بودند. اطلاعاتیها معمولاً این طور می اندیشند و عمل می کنند.»

«درباره کاتر این طور نیست. لااقل می توانم بگویم کیسه اش از اسناد تأییدکننده پر نیست.»

«درست است. این به علت آن است که او در صورت دوجانبه بودن به آنچه تو در حرفهایت «ترتیبات قبولاندن» نامیدی توجه داشته است. در چگونگی آمدنش به سوی ما، نوعی خامی، بی برنامه گی، و عدم رعایت ظرایف وجود دارد که حاصل رفتار طبیعی است نه برنامه ریزی. این سبب فریب ما می شود. همان طور که درباره آن جنازه و اسناد همراهش گفتم، در مورد آدمی مثل کراشوف یا به قول تو کاتر، باید به سراغ نتایجی که از اطلاعاتش حاصل می شوند رفت. تو کدام گزارش را درباره او خوانده ای؟»

«فقط گزارش 'بی - یک' را خوانده ام که کلیاتی درباره اطلاعات وی و ارزش آنها داده است. مکیلی هم گاهی ذهن لقی هایی می کند. به هر حال همان طور که می دانی گزارش درجه 'بی - یک' نمی تواند تصویر کامل و درستی بدهد.»

«درست است. تو از بخش اروپای غربی نیستی و درباره آنچه در پاریس و برلین، و یارم و کپنهاگ می گذرد در جریان قرار نمی گیری. بخشهای گردآوری اطلاعات میل زیادی به توزیع اطلاعات خود برای ادارات دیگر ندارند. به هر حال لابد نتیجه گیریهای کلی بخش تحقیق را به خاطر داری.

آنها کراشوف را خیلی ارزشمند می‌دانند. الان نه تنها دو پناهنده‌ای که سال گذشته به آمریکاییها پیوستند به خاطر گزارشهای او کاملاً از چشم همه افتاده‌اند، بلکه اگر کراشوف نبود غریبها مذاکرات مربوط به محدودیت تسلیحات را در تاریکی آغاز می‌کردند.»

هوارو به خنکی شامگاهان می‌رفت. قهوه دیگری خوردیم و هریک در اندیشه بودیم. به نظر می‌رسید فاستر افکار خود را مرتب می‌کند. سیگاری آتش زد، باز هم کمی خاموش ماند، و آن‌گاه به آرامی پرسید: «رابرت جانسون^۱ را به خاطر داری؟»

«کسی نمی‌تواند او را فراموش کند.»

«حالا دیگر ما او را فراموش کرده‌ایم، چون فکر می‌کنیم اثرات جاسوسی این سرجوخه آمریکایی خنثی شده است، اما کراشوف می‌گوید روسها هنوز هم دارند دست غرب و ناتو را می‌خوانند.»

«چطور ممکن است؟»

«می‌دانی که جانسون نگهبان مرکز انتقال پیامهای کتبی نیروهای مسلح آمریکا و ناتو در فرودگاه اورلی پاریس بود و با به دست آوردن رمز گاوصندوق، شبها بسته‌های پستی را به دست روسها می‌رساند تا از آنها عکس بگیرند. وقتی جانسون لو رفت، فرض را بر این گذاشتند که کلیه اسناد وارد شده به این مرکز از دسامبر ۱۹۶۲ تا آوریل ۱۹۶۳ لو رفته است. این فرض و واکنش منطقی غرب در دوران بعد از آن را یکی از سخنگویان پنتاگون به کا.گ. ب اعلام کرده بود. او در یک مصاحبه درباره هزینه‌های تغییر سیستمها و استراتژیهای جدید دفاعی حرف زده بود. می‌دانی کا.گ. ب با اطلاعاتی که داشته چه کرده است؟»

۱. Robert Johnson، سرجوخه آمریکایی که امکان دسترسی روسها را به اسناد ناتو در اوایل دهه ۱۹۶۰ فراهم کرد. او در ۱۹۶۴ دستگیر شد و پسرش در ۱۹۷۲ او را در زندان با چاقو کشت. - م.

«چه کرده؟»

«کار اطلاعاتی دقیق و هوشمندانه را با کمک گرفتن از ماشینهای محاسبه گر ترکیب کرده و تصویر جامعی از ساختار دفاعی ناتو در شرق اروپا به دست آورده است. کراشوف می گوید ترکیب ثانوی این تصویر با جابه جاییهای بعدی نیروها در اروپا که از طریق منابع دیگر به دست آمده، نه تنها درستی تصویر اولیه، بلکه شکل بعدی آرایش نیروها را نیز برای کا. گ. ب و جی. آر. یو مشخص کرده است.»

«این 'منابع دیگر' چه منابعی هستند؟»

«کراشوف اعتقاد دارد فقط منابع انسانی بوده اند.»

«این اطلاعات بسیار مفید هستند، ولی بیا از زاویه دیگری به آن نگاه کنیم. آیا به عقیده تو داشتن این اطلاعات در عین حال زیانبار نیست؟»
 فاستر انگشت اشاره اش را به علامت آن که درست گفته ام چندبار در هوا بالا و پایین برد.

«می فهمم! من خودم این کار را کرده و از این دیدگاهی که می گویی به جریان نگریسته ام. اولاً آنچه که او گفته، اطلاعاتی درباره آنچه روسها می دانند در بر ندارد؛ ثانیاً حاکی از آن است که بخش اعظم پакتهای مرکز انتقال پیام را دریافت کرده اند که غیرممکن به نظر می رسد؛ ثالثاً محرکهای واکنش برانگیز چاشنی آن است که غرب را به بی اعتمادی به ساختار دفاعی موجود دچار می کند و به فعالیتهای مجددی می اندازد که ردیابی آنها توسط روسها اطلاعات بیشتری در اختیارشان قرار خواهد داد؛ رابعاً به طور تلویحی حاکی از این است که روسها توانایی جاسوسی فنی و فضایی محدودی بر فراز اروپا دارند.»

«و نتیجه؟»

«حرفهای کراشوف مفت هم نمی ارزد. ضررش بیشتر از فایده آن است. البته من صرفاً از روی این گونه شواهد در مورد او قضاوت نخواهم کرد، چرا

که حالا دیگر در دنیای اطلاعات راست مطلق و دروغ مطلق وجود ندارد. ممکن است کراشوف یا هر جاسوس دیگری هر حرفی می‌زند راست باشد، ولی ده سال دیگر معلوم شود انتقال این حقایق به ما برای وادار کردن مان به شکلی خاص از اندیشه و عمل بوده است. فکر نمی‌کنی می‌توان با گفتن حقایقی برگزیده به یک نفر و بدون دروغ گفتن به وی، وادارش ساخت به شکلی عمل کند که مورد دلخواه ماست؟»

«به اعتقاد تو ممکن است کاتر عامل انتقال اطلاعاتی کاملاً درست باشد که ما را وادار می‌سازد مسائلی را از راه خاصی اداره کنیم. درست است؟»
«بله.»

«اگر چنین باشد، در این صورت نباید منتظر ماند تا گذشت زمان نقش آگاهی از این اطلاعات را بر تصمیم‌گیرها روشن کند، چون تا آن زمان کاتر به هدف خود رسیده و وظیفه‌اش را انجام داده است.»
فاستر نگاهی دوستانه به سوی من انداخت که لبخندی مهربان آن را همراهی می‌کرد.

«و بعد؟»

«برای آگاهی از ماهیت چنین فریبی فقط می‌توان به‌لو رفتن عامل فریب و باز شدن میچ وی اتکا کرد. کاری که به عهده بخشهای ضدجاسوسی است. این طور نیست؟»

فاستر سر تکان داد. گذاشته بود خودم نتیجه‌گیری کنم.
آفتاب در افق غرب تهران با هاله‌ای وسیع و سرخگون فرو می‌رفت و خیابانها شلوغ‌تر می‌شد. برای نخستین روز زیاد حرف زده بودیم. شاید علت آن انطباق آشکار دیدگاه‌هایمان درباره کراشوف بود: «این سرهنگ کا.گ. ب قابل اعتماد نیست. او و تیخونوف یک جفت دوقلوی حرامزاده و دروغگویند.»

فاستر به هتلش برگشت، اما ترتیبی دادم که فردا شب در خانه امنی همراه

مکینلی شام را در کنار یکدیگر بخوریم. باید از این مأمور ضدجاسوسی خیلی چیزها یاد می‌گرفتم.

شمعدانیهای باغچه را آبیاشی شامگاهی باغبان به‌عطر افشانی واداشته بود. پیچکها و نیلوفرها به تنه درختان چسبیده بودند و در تاریک و روشن غروب هنوز خود را به چشم می‌کشیدند. نمی‌شد فهمید به درختان تکیه داده‌اند یا این‌که درختان را در حلقه محاصره خود گیر انداخته‌اند. ساقه نیلوفرهای رنگارنگ ضعیف‌تر از آن به‌نظر می‌رسید که درختی نسبتاً تناور را جز به‌عنوان پناه گزیده باشد، اما تنه درخت نیز موجودی به‌دام افتاده می‌نمود. معبری فرش شده با آجرهای خشتی از بین باغچه‌ها می‌گذشت و به ایوانی وسیع می‌رسید که دیوارهای سفید شده خانه و سایه درختان کهنسال آن را از چشم بیگانه محفوظ داشت. به‌رسم ایرانیها، حیاط را هم آب پاشیده بودند و بوی خاک مرطوب با عطر گلها می‌آمیخت. به‌یاد خاطرات گذشته‌ام از تهران قدیم افتاده بودم.

«آن وقتها اکثر خانه‌ها همین شکل را داشتند. حیاطی با دیوارهای بلند و پوشیده برای هر خانه آبرومندی لازم بود و یک حوض در وسط همه حیاطها وجود داشت. فقیرترها از آن به‌عنوان منبع آب مصرفی استفاده می‌کردند، ولی برای اعیان ایران جنبه تزیینی داشت که هندوانه عصرانه را در آن خنک می‌کردند. هنگامی که نوجوان بودم، در چنین حوضی آبتنی می‌کردم. زندگی جالبی بود. وقتی از ایران رفتم حسرت زیادی خوردم، اما حالا می‌بینم حتی اعیان ایران نیز آن را از کف داده‌اند.»

مکینلی لیوان مشروبش را در دست چرخاند و گفت: «دچار نوستالژی شده‌ای! این روزها زیادی احساساتی می‌شوی.» سپس رویش را به فاستر کرد: «دلش برای کراشوف می‌سوزد.»

فاستر لبخندی تلخ و گزنده زد: «احساساتی بودن برای مأموران اطلاعاتی

خوب نیست؟»

«مکینلی با نگاهی پرسشگر به صورت فاستر نگاه کرد. آیا واقعاً باید به این پرسش جواب می‌داد؟ فاستر به او خیره شده بود و به نظر می‌رسید منتظر پاسخ است. مکینلی من من کرد: «... هنگام انتخاب راه حل یک مسأله اطلاعاتی جایی برای احساسات نیست.»

«مگر به وقت انتخاب راه حل رسیده‌اید؟»

«نه.»

«پس اجازه بده دوست ما آن طور رفتار کند که یک انسان عادی رفتار می‌کند؛ رفتاری که در آن تناقضهای زیادی می‌توان دید.»

«چه فایده دارد؟»

«فایده‌اش این است که خواهد توانست خود را جای دیگران قرار دهد و یا آنها را به جای خودش بگذارد. در کار اطلاعات سنجش موقعیت یک کار اساسی است و این کار را با به کار بردن تمام حواس می‌توان انجام داد. می‌دانی عمده‌ترین حس در کار اطلاعاتی کدام است؟»

مکینلی گیر افتاده بود. با وجود ظاهر آرام، فاستر می‌توانست قدرتی منکوب‌کننده باشد و شخص را زیر ضربه خود بگیرد. اطمینان داشتم بدون نوشیدن مشروب نیز می‌تواند چنین تهاجم آمیز عمل کند. احتمالاً او فکر می‌کرد مکینلی در شکل‌گیری تصویر اولیه از کراشوف نقش داشته است و حالا داشت او را می‌کوبید. سرانجام مکینلی در پاسخ به پرسش او گفت:

«لابد حس ششم!»

«درست است. اما این حس ششم که گاهی به آن شم می‌گویند در واقع چیست؟ فکر می‌کنی توانایی طبیعی مغز در استنتاج نتایج از شواهد و ظواهر ملموس است؟»

مکینلی عقب نشست: «این که گفتید اسمش تحلیل منطقی است و گمان می‌کنم شما هم با این موافق باشید. اما من راستش نمی‌دانم چگونه می‌توان

حس ششم را تعریف کرد. خودتان بگویید.»

«تعریف آن هر چه هست با احساسات درونی و غیرمادی انسان مرتبط است. درست است که مثل حواس دیگر گاهی دچار خطا می‌شود و آن‌طور که برخی می‌پندارند همیشه درست کار نمی‌کند، اما حسی قوی است که بیشتر به قلب مربوط است تا به مغز. تصویر پدیده‌ها و اشخاص در یک آینه پنهان روح ماست که تصویری بسیار شفاف‌تر از تصویر یک آینه مادی و عنیب چشم به دست می‌دهد. پوسته ظاهر را می‌شکافد و به مکنونات قلبی اشخاص نقب می‌زند. در ابتدایی‌ترین حالت، این تصویر به ما می‌گوید از شخص خوشمان بیاید یا نه، و این کاری است که همه ما می‌کنیم. در برخی آشناییها از همان ابتدا شخص به اصطلاح به دلمان می‌نشیند و گاهی برعکس، بدون آن‌که دلیلی سراغ داشته باشیم از او خوشمان نمی‌آید. این حس را می‌شناسی؟»

مکینلی شرمگینانه به اختصار گفت: «بله.»

«اما حالات پیچیده‌تر هم وجود دارد. هنگامی که این آینه پنهانی واقعیتهای مختلفی را از حوادث گرفته تا اشخاص با هم منعکس می‌کند، تصویر پیچیده‌ای پدید می‌آورد که هر چند شفافیت جداگانه همه آنها ترکیبشان را غیر شفاف می‌سازد، اما به علت شفافیت تصویر هر واقعیت مجزا، ارتباط آن با تصاویر واقعیتهای دیگر برای ما مشهود می‌شود و تصویری ذهنی از این ارتباط در مغز به دست می‌دهد که قدرت تحلیل منطقی مغز، آن را شکل داده به شکل یک نتیجه‌گیری در می‌آورد.»

«این چه ربطی به احساساتی بودن دارد؟»

«خیلی ساده است. احساسات شخص عنصر اساسی در ساخت آن آینه پنهان ذهنی است. سایر عناصر مانند غریزه، هوش طبیعی، و امثال آنها عناصر فرعی تشکیل‌دهنده این آینه‌اند.»

مکینلی نتیجه‌گیری را خودش کرد تا شاید فاستر از پرچانگی دست بردارد.

«بنابر این وقتی مجبوریم به حس ششم متکی باشیم از تکیه به احساسات ناگزیریم.»

«درست است و این احساسات نباید توسط خودمان یا دیگران تحقیر شوند، چون در این صورت بخش مهمی از ابزار دست‌یابی به حقیقت سرکوب و از عمل کنار گذاشته شده است. آیا بهتر نیست این احساس آرتور را کمی بررسی کنیم؟»

مکینلی گیلان خود را روی میز گذاشت و با حالتی آمیخته به شوخی دستها را به علامت تسلیم بالا برد. احساس کردم حالا باید من حرفی بزنم.

«سیدنی راست می‌گوید. دلم برای کراشوف می‌سوزد و گاهی به نظر خودم نیز مسخره می‌آید. راستش در سفر دوم کراشوف به تهران یک لحظه با خودم فکر کردم کت و شلوار ظریف و آبی رنگی که پوشیده و موهای جوگندمی شقیقه‌اش چه قیافه دوست داشتنی و آرامش‌بخشی به او می‌دهد.»

«فقط همین؟»

«خوب، به نظرم آمد خیلی لاغر شده و احساس کردم از همه سو تحت فشار است. چون احساس می‌کردم احتمال دارد در نهایت گیر کا.گ. ب بیفتد، احساساتم به سوی او کشیده می‌شد. به هر حال ما غیر از علایق حرفه‌ای علایق دیگری هم داریم.»

مکینلی فرصت طلبی کرد: «پس چرا این قدر به او بدگمانی؟ اینها با هم تناقض ندارد؟»

«تناقض ندارد، چون هنوز در مورد او به نتیجه‌گیری مشخصی نرسیده‌ام. حس ششم من می‌گوید درباره او واقعیتهای تعیین‌کننده وجود دارد که آن را نمی‌دانم. اگر اشتباه کنیم و او را به آغوش کا.گ. ب بیندازیم قابل سرزنشیم، اما اگر فریب او و کا.گ. ب را خورده باشیم، حداکثر ممکن است او را به خاطر مهارتش تحسین کنم، وگرنه می‌خواهم سر به تنش نباشد. مهم این است که این احساس درباره سرنوشت احتمالی او، قدرت فکر کردن را از من

نگرفته است.»

مکینلی گفت: «شاید هم گرفته باشد. تو طرفدار آن بودی که او را بپذیریم و دچار این وضعیت دوگانه نکنیم، در حالی که این قطعاً به مصلحت ما و دارای خطر احتمالی برای اوست. حالا بگو ببینم حس ششم تو کجاست؟»
پرش آخرش را با لحنی مسخره ادا کرد. با دستمالی قطرات عرق را از گردن خود سترد و گیلانش را دوباره پر کرد.

پاسخی ندادم. فاستر گفت: «حس ششم او آنجاست که با وجود حس دلسوزی برای قربانی احتمالی و حس خوشایند حاصل از ظاهر شخص، در هنگام تعادل بین دلایل متناقض تأیید و نفی کننده صداقت کراشوف، تسلیم فکر خوشبینانه نمی شود. این عمیق ترین تأثیر حس ششم است: چسبیدن به قراینی اندک و نامحسوس، در جایی که به راحتی می توان دلایل بسیار و از جمله احساس کشش شخصی در تأیید نظریه ای خلاف قراین اندک به میان آورد. اما از این بحث بگذریم. دلم می خواهد نظر تو را در مورد یک نکته بدانم.»

مکینلی با آسودگی گفت: «کدام نکته؟»

«آیا می توان گفت بین مأموریت کراشوف در مورد تیخونوف که به خاطر آن باید دائماً بین تهران و مسکو در آمد و شد باشد با موقعیتی که ما برایش در نظر گرفته ایم و نوع خدماتی که می کند تناسب خیلی خوبی وجود دارد؟»
«خوشبختانه بله.»

«حالا آیا فکر نمی کنی این موقعیت مناسب نیز برای کا.گ. ب وجود دارد که هر چند روز یک بار مأمورش را برای چیدن توطئه های جدید احضار کرده و با پرکردن دستانش دوباره به سراغ ما بفرستد؟»
«این بسته به آن است که چگونه به جریان نگاه کنیم.»

«مزخرف می گویی، اما مهم نیست. می توانی بگویی چرا دو مأمور کارکشته کا.گ. ب این قدر احمق از کار در می آیند که با عامل خود در

مسررای هتل جلسه دو ساعته می گذارند؟ فقط به خاطر این که می ترسند در اتاق وسیله استراق سمع باشد؟»

مکینلی جوابی نداد و فاستر نیز منتظر پاسخ نماند.

«چرا روزی که تیخونوف خود را به بیماری زد و در هتل ماند تا با شما تماس بگیرد مأموران کا.گ.ب و جی.آر.یو نیز در هتل نماندند تا او را کنترل و هدایت کنند؟ برای چه همراه دیگران رفتند؟»

«خل شده‌ای. اگر در هتل باقی می ماندند، احتمال داشت که به عنوان فرستاده روسها به او شک ببریم. درست تر آن بود که مأموران کا.گ.ب در کنار او نمانند.»

«مگر روسها می دانستند ما در تعقیب آدمهایشان هستیم؟»

«می توانستند حدس بزنند. زلینسکی مأمور جی.آر.یو زمانی در لندن بوده است و شناسایی او چندان مشکل به نظر نمی آمده.»

«چرا به حدس روسها متوسل می شوی؟ مأموران روسها حدس می زدند آنها را شناسایی کرده ایم، ولی بعداً با تیخونوفی که قرار بود برای معتبر کردنش حتی در کنار او نمانند در مسررای هتل جلسه گذاشتند. مگر آنها احق هستند؟ این ترتیبات شاید اعتبار تیخونوف را خدشه دار نمی کرده، ولی اعتباری برای کراشوف به حساب نمی آید. می آید؟»

پرسش آخر را از من کرد و سری به علامت نفی تکان دادم. فاستر از آن دسته آدمها بود که قدرت تحلیل خوبی داشت، ولی می خواست درستی نتیجه گیریهایش را با قراردادادن در مقابل دیگران آزمایش کند. با مکینلی جروب بحث می کرد، زیرا فهمیده بود که او بیشتر مایل است صداقت و اعتبار کراشوف را باور کند.

دیگر بحثی به میان نیامد. در سکوت شام خوردیم و هر کس در اندیشه خود فرو رفته بود. به نظر می رسید نمی توان درباره کراشوف قضاوت مشخصی کرد. دلایل زیادی وجود داشت که وی آدم صادقی است، و اگر

دلیلی دال بر عدم صداقت وی به دست می آمد و یا حاکی از نقصی در اعتبار او بود به راحتی با توجیهاتی چون تصادف، برنامه ریزی نشده بودن رفتار بشر، و مانند آنها کنار گذاشته می شد. همین مسأله باعث ترس من بود و فکر می کردم فاستر نیز به این جنبه ها می اندیشد. تنها دلخوشی ام این بود که مسئولیت قضیه در جایی دیگر و به عهده افرادی بود که آنها را نمی شناختم. آیا آنها که همه اطلاعات مربوط به کراشوف را نزد خود گرد می آوردند در ارزیابی وی عقل سلیم به کار می بردند؟ فقط خدا می دانست.

وقتی کراشوف کارهای خود را در تهران به پایان رساند و به مسکو برگشت، جلسه ای با تیم سه نفره مصاحبه کننده با او ترتیب یافت. من با فاستر، و مکینلی به دیدار آنان رفتیم. یکی از آنان که او را با نام کوچک تونی^۱ صدا می کردند گزارش کوتاه و بی سروتهی درباره کراشوف ارائه کرد: «سوژه دارای اطلاعات بسیاری است که قرار دادن آنها در کنار اطلاعات سایر منابع، آگاهیهای ارزشمندی به دست می دهد، او درباره میزان نفوذ کا.گ.ب در سازمانهای اقتصادی اروپای غربی اطلاعات دارد، اطلاع چندانی از ...»

جملات کلی او درباره به قول خودش سوژه به درد ما نمی خورد و معلوم بود فکر می کند نباید هیچ چیزی را نزد ما بروز دهد. مکینلی سر خود را در پایان هر جمله او تکان می داد، اما فاستر مانند روباهی که در کمینگاه انتظار نزدیک شدن یک خرگوش را می کشد، روی میز قوز کرده بود.

آنها پس از این که گزارش خود را دادند در انتظار نشستند تا ما نیز چیزی بگوییم، اما کسی حرفی نزد. بنابراین تونی افزود: «سؤالی هست؟»

فاستر به پشتی صندلی تکیه داد: «سوژه تقاضای به خصوصی از ما ندارد؟ چیزهایی مثل پول، ایجاد امکان فرار در صورتی که در مسکو لو برود، انتقال

خانواده، تضمین، و مانند اینها؟»

«او مایل است پس از حداکثر چند ماه دیگر به غرب مهاجرت کند، علاقه‌مند است خانواده‌اش را نیز همراه بیاورد. کمک مالی را پس از پناهنده شدن خواهد پذیرفت.»

«سرنخهایی را که داده در حال حاضر چگونه ارزیابی می‌کنید؟ توجه داشته باشید که من از بخش ضد جاسوسی هستم.»

تونی خنده‌کنان سری تکان داد: «اگر فکر می‌کنید این سوژه بتواند چندتا جاسوس‌گنده به دامن شما پرتاب کند در اشتباه‌اید. سرنخهای او درباره نفوذیها صراحت چندانی ندارد و باید با سوابق موجود در پرونده‌ها تطبیق داده شوند (البته بعداً فهمیدم تونی دروغ می‌گفته است.) و این کاری زمان‌بر است. آنچه که او گفته فقط درباره دو نفر صراحت دارد. آنها را شما احتمالاً می‌شناسید، زیرا در همان دو هفته اول تماس با سوژه، اطلاعات کافی درباره آنها انتقال یافت. منظورم را می‌فهمید؟»

اشاره او به یک زن و شوهر دانشمند و روشنفکر روس به نامهای مستعار مگی^۱ و مکس^۲ بود که از سه سال پیش از طریق نامه، اطلاعاتی حیاتی درباره وظایف علمی خود در دو انستیتوی دولتی شوروی را برای غرب می‌فرستادند. آنان به خاطر بیزاری از کمونیسم به غرب کمک می‌کردند، ولی کراشوف فاش کرده بود هدف آنها منحرف کردن نظر سرویسهای اطلاعاتی غربی از چند انستیتوی پژوهشی فوق سری است که تحت عناوین دیگری در زمینه تسلیحاتی کار می‌کردند.

فاستر با تکان دادن سر نشان داد اشاره وی را فهمیده است، و سپس گفت: «آیا سوژه در مصاحبه‌های حضوری در هر موردی که از وی پرسش شود اظهار نظر می‌کند؟»

1. Magy

2. Max

تونی با نگاهی استفهام آمیز پرسید: «بله، چطور مگر؟»
 «و این شما را تشویق می‌کند هر موضوعی را با وی مورد بحث قرار
 دهید؟»

صدای خنده تونی در هوا پیچید. عصبی و ناراحت شده بود. این حرف
 فاستر توهین به کاردانی او و تیمش به حساب می‌آمد.
 «چطور است برای ما کلاس درس ترتیب دهید، استاد؟»

فاستر حرف دیگری نزد. هفته‌ای بعد او را در جریان بخش مهمی از
 گفته‌های کراشوف قرار می‌دادند. او به دنبال آن بود که بارقه‌ای از حس ششم
 در وجود کسانی که در مقابلش نشسته بودند پیدا کند، اما آنان بدون آن که
 زیرکی و حسابگری خزندگان را داشته باشند، مانند آنان افرادی خونسرد
 بودند که برای ارزیابی نتایج کار، منتظر انطباق یادداشتهای خود با
 پرونده‌های اداره مرکزی بودند. کار باید از جای دیگری آغاز می‌شد.

پس از آن دیگر مکینلی کار چندانی با ما نداشت. من گرفتار امور جاری خود
 بودم. بالاخره باید به فروشگاه و عکاسخانه هم سر می‌زدم و مسائل روزمره
 شبکه خود را حل می‌کردم. رابرت فاستر به لندن رفت و تا ماهی پس از آن
 مراجعت نکرد.

گزارش «بی - یک» درباره اطلاعات کراشوف مبهم‌تر از پیش بود و گویا
 درجه سری بودن اطلاعات وی را افزایش داده بود. حالا دیگر مانند کورها
 بودم.

باید دوباره به سراغ مکینلی می‌رفتم. او البته کارمند اطلاعاتی
 وظیفه‌شناسی بود، ولی دیپلمات بودن کارایی‌اش را نابود کرده بود. فعالیت
 اطلاعاتی جوهره خاصی می‌خواهد که به‌ندرت در وجود اشخاصی مثل او
 پیدا می‌شود. آنچه را نیز آموخته بود به دلیل درگیریهای روزمره با
 بوروکراسی اداری فراموش می‌کرد. مأمور اطلاعاتی اگر قرار باشد

به طرحهای دیگران، برنامه‌ریزی دیگران، و ارزیابیها و نتیجه‌گیریهای دیگران متکی شود، دیگر کارایی نخواهد داشت و مکینلی را موقعیتش به عنوان یک دیپلمات بوروکرات چنین ساخته بود. اما در عوض میل به خودنمایی و آگاه‌نمایی به شدت در وجودش پرورش یافته بود. با نخستین تلنگر، مانند کوزه بزرگی که ترک بردارد همه محتویات خود را به تدریج بیرون می‌داد. این ویژگی‌اش هنگامی که ویسکی خورده بود به افتضاح می‌انجامید و هر چه را می‌دانست به زبان می‌آورد.

بهانه دیدارمان مشورت در مورد یک ماجرای تازه بود که فکر می‌کردم درگیر شدن در آن مفید باشد. اخیراً یک دیپلمات مصری یافته بودم که امکان استفاده از وی زیاد بود، بهترین راه برای کسب اعتماد مکینلی مراجعه به او برای کسب تکلیف در مورد این دیپلمات مصری بود.

قرار را در خانه‌اش گذاشتم تا حس اعتماد به نفس او افزایش یابد. البته باید برای دیدنش احتیاط لازم را به خرج می‌دادم و دیدار شبانه‌ای برگزار می‌کردم که در این مورد آخر به نفع من نیز بود، چون مکینلی شبها می‌توانست با خیال راحت مشروب بنوشد و نگرانی نداشته باشد.

درباره دیپلمات مصری و امکانی که در اختیارمان می‌گذاشت حرف زدم و کسب تکلیف کردم. مکینلی سرخوش از ارجی که برایش قایل شده‌ام پرسشهایی کرد و سپس به طرزی گریزناپذیر به بیان خطراتی که طرح من در بر داشت، پرداخت. طبیعی بود جریان بحث به خطرات حاصل از دوجانبه بودن کراشوف خواهد کشید.

وقتی سخنرانی مفصلی درباره احتمال به دام افتادن شبکه کرد ضربه را زدم. «مبالغه می‌کنی سیدنی. این مورد با ماجرای کانتر فرق دارد. تو آن جا که باید محتاط باشی بی‌کله عمل می‌کنی و حالا در این مورد این قدر می‌ترسی!» «من کجا بی‌کله عمل کرده‌ام؟»

«همین اعتماد تو و دیگران به کانتر بی‌کله عمل کردن نیست؟»

«او بهترین عاملی است که ما تاکنون داشته‌ایم و تو ادعا می‌کنی دوجانبه است. عجب آدم لجبازی هستی!»

«خواهیم دید که این گنج شما چه به بار می‌آورد.»

مکینلی از کوره به در رفت: «شما مریض‌اید. تو و آن فاستر شک کردن را دوست دارید. می‌دانی اطلاعات او در جریان مذاکرات سالت^۱ چقدر مفید بوده است؟»

عمد آ بالحنی مسخره پرسیدم: «چقدر مفید بوده است؟»

«همه حرفهایی را که روسها در جریان مذاکرات مطرح می‌کنند از پیش می‌دانیم.»

«چه فایده دارد؟»

«آنها قصد دارند مذاکرات را به بن‌بست بکشانند و راه را برای توزیع موشکهای میانبرد و حتی شاید قاره‌پیما باز کنند. همه جهان سومی‌ها را به این نوع موشکها مسلح خواهند کرد.»

«باز هم روسها دارند شما را از احتمال جنگ سوم می‌ترسانند تا امتیاز بگیرند؟»

«احمق نشو. جنگی در کار نخواهد بود. موشکهایی که در آفریقا و آسیا پخش شوند تحت کنترل شوروی خواهد بود و به عنوان اهرم فشار علیه غرب درخواهد آمد.»

«اینها را کانتتر گفته؟»

«سرنخهایش را داده. لابد می‌خواهی بگویی یک سرهنگ کا.گ.ب چگونه از استراتژی روسها در مذاکرات تسلیحاتی خبر دارد. آره، درست

۱. SALT، مذاکرات محدودیت سلاحهای استراتژیک. منظور دو دور مذاکراتی است که بین ایالات متحده و شوروی انجام و به امضای قرارداد منجر شد. قرارداد سالت ۱ را در سال ۱۹۷۲ برژنف و نیکسون امضا کردند و در ۱۹۷۹ سالت ۲ امضا شد. سالت ۲ را کنفرانس آمریکا تصویب نکرد. - م.

می‌گویی، ولی کاتر فقط توانسته و سایی فراهم کند تا ما از سیاست روسها سر در آوریم. این که چطور این کار را کرده نمی‌دانم. گویا یک راز تکنولوژیک است.»

«من به تو می‌گویم. رمز مخابرات روسها را در اختیارمان گذاشته تا با خیال راحت به حرفهایشان گوش کنیم.»

«تو چون کم آورده‌ای مسخره می‌کنی. خودت را از دهها نفر آدم مطلع دیگر با صلاحیت تر می‌بینی. هیچ می‌دانی این یک موضعگیری احمقانه و از روی لجبازی است؟»

بحث را ختم کردم. حق با او بود. نباید فکر می‌کردم در موضوع مهمی مانند مذاکرات تسلیحاتی احتمال فریب خوردن وجود دارد. هیچ‌کس برای امضای یک پیمان بین‌المللی مهم سیاست خود را برگفته‌های یک جاسوس استوار نمی‌کند.

اما بالاخره یک چیز را فهمیده بودم. کراشوف پرنده‌ای بلندپرواز بود. کارش در سطح لودادن این و آن نبود. اطلاعاتی می‌داد که در جریان مذاکرات سالت مفید واقع شده بود. اما اگر دو دوزه‌بازی می‌کرد هدفش چه می‌توانست باشد؟

پاسخ به این پرسش به‌زمانی واماند که فاستر به تهران برگشت. پاییز آغاز شده بود و باغهای شمال تهران کم‌کم به رنگ طلایی درمی‌آمدند. فاستر قدم‌زدن روی برگهایی را که به تدریج در کنار درختان انباشته می‌شدند دوست داشت و از آفتاب پاییزی لذت می‌برد. ترجیح می‌داد افکارش را با قدم‌زدن در باغی که در شمال تهران داشتیم متمرکز کند.

«به این نتیجه رسیده‌ام که این سرهنگ روس بزرگترین کلاهبردار تاریخ است. چنان ردهایی داده است که اکثر پرونده‌های گیج‌کننده دوجانبه‌ها و پناهنده‌ها به راحتی بسته شده و به بایگانی فرستاده شوند. او جواهر سرویس

ضد اطلاعاتی ما به حساب می آید. چنان سرنخها و شواهد محکمی درباره خبرچینها و پناهنده های مشکوک ارائه داده که همه آنها را در دو ردیف نوشته اند: تأیید شده ها و تأیید نشده ها. معیارشان هم حرفهای اوست.»

«پس تعصبشان درباره او بیهوده نیست.»

«نه نیست. اما با این حال نکته غریبی در کار این آقای سرنهنگ وجود دارد. حتی یک سرنخ رها شده و بی مرجع ارائه نکرده است.»
«چه اشکالی دارد؟»

«چطور ممکن است کسی در مورد یک جاسوس ده تا سرنخ متفاوت و عجیب و غریب بدهد، ولی بین همه این ردها و سرنخها حتی یک مورد که به آدم خاصی مربوط باشد، ولی به شناسایی او منجر نشود و به بن بست برسد پیدا نشود؟»

در دل او را تحسین کردم. در جریان کار ضد اطلاعاتی سرنخهای بی سرانجام فراوانی وجود دارد؛ خیلی بیشتر از سرنخها و ردهایی که به نتیجه می رسد و بر شخص به خصوصی انطباق می یابد. اگر کانتر به ما اطلاعات دست چین شده ای نداده، پس چرا چنین امری در مورد اطلاعات او صحت ندارد؟

فاستر ادامه داد: «نکته دیگری نیز وجود دارد. همان طور که قبلاً حدس زده بودیم، این امکان وجود دارد که او در حال دانه پاشیدن برای به دام انداختن ما نیز باشد. مثلاً امکان دارد او منتظر باشد در موارد خاصی از او اطلاعات بخواهیم تا پرسشهایمان را بگذارد کف دست کا. گ. ب. اشکال کار ما در این است که از یک طرف می خواهیم کار ضد اطلاعاتی انجام دهیم، و از طرف دیگر سرویسهای اطلاعاتی ما تشنه دانستن جزئیات مختلفی هستند. می دانی در اداره مرکزی چه دیدم؟»

«چه دیدی؟»

«در یک مورد پرسشهایی را که کانتر باید به آنها جواب می داد ارزیابی

کردم. از بین یازده پرسش می شد هشت سرخ داده شده به روسها را در مورد ارزیابی ما از اطلاعات منابع مختلف کشف کرد. این آقای کانتر صیاد خوبی است. درست مثل آنها که ماهی تن صید می کنند؛ ماهی ۵۰ گرمی را رها کن و ماهی تن ده کیلویی را به قلاب ببند! دارد همه ما را با یک قلاب می گیرد. سرویس اطلاعاتی مثل یک ماهی تنبل و شکمو به قلاب افتاده است. مشکل البته فقط این نیست. به عقیده من 'حیله گر' در بخش عمده حرفهایش راست می گوید و خدمت می کند».

زیر درختان قدم می زدیم. ایستادم. فاستر دو گام دیگر برداشت و بعد برگشت و به چهره ام خیره ماند.

با چشمانی ریز شده و صدایی آهسته گفت: «او احتمالاً در حال اجرای یک فریب استراتژیک است.» سپس مکثی کرد. گویی می ترسید ادامه دهد.

«... ظاهراً دست روسها را در مذاکرات تسلیحاتی رو کرده است.»

«...»

«گویا روسها میلی به امضای سالت ۲ و یا ادامه مذاکرات ندارند و شاید آن را به شکلی می خواهند که دستشان را در تکثیر موشکهای میانبرد باز بگذارد. هم تکثیر و هم توزیع. بر این تصمیم خود مصر هستند. می خواهند بار جهان سومها را از دوش خود بردارند.»

باز هم واکنشی نشان ندادم.

«به این ترتیب جبهه ها عوض شده است. محدودیت تسلیحاتی حالا باید یک خواست عملی قدرتهای غربی باشد. آنها به شدت از این گرایش روسها واهمه دارند و باید این پیمان هرطور شده امضا شود.»

دوباره راه افتادیم. در حالی که برگهایی را که زیر کفشهایم له می شدند نگاه می کردم گفتم: «یعنی روسها می ترسند ما این پیمان را امضا نکنیم و برای وادار کردن ما به امضای آن بلوف می زنند؟ این کلک را سوار کرده اند تا کا.گ. ب و کانتر آن را اجرا کنند؟»

«موضوع پیچیده‌تر از اینهاست. روسها می‌دانند ما در امضای آن مصمم هستیم. می‌دانند واقعاً طرفدار محدودیت تسلیحاتی استراتژیک هستیم، بنابراین نیازی به تحریک ما و یا ترساندنمان ندارند.»

«پس؟»

«... نمی‌دانم.»

به این ترتیب آنچه را من به مسخره به مکینلی گفته بودم رابرت فاستر به صورتی جدی به زبان آورد. فریب استراتژیکی در کار بود که چون نمی‌توانستیم علت انجام دادن آن را بفهمیم، اثبات فریب بودن آن غیرممکن شده بود. این واقعیت من و فاستر را به یکدیگر نزدیکتر می‌ساخت. او را مأور کرده بودند در تهران بماند و محافظت از این جواهر سرویس اطلاعاتی را به عهده بگیرد، در حالی که کانتر اکثر اوقات در تهران نبود و فقط برای هدایت جاسوس دوجانبه خود تیخونوف به تهران می‌آمد.

«می‌دانی آرتور، این مصیبت بزرگی خواهد بود. گویی کسی نمی‌خواهد به جزئیات توجه کند. شاید کا. گ. ب اخلاق رؤسای ما را شناخته است. چنان هدیه بزرگی به دامن ما انداخته است که اصلاً نمی‌خواهیم سرمان را بلند کنیم. در اداره مرکزی گفتم اگر این آقای سرهنگ این قدر مهم است که می‌تواند دست برژنف را رو کند، چرا او را برای اداره یک دوجانبه کم‌اهمیت مأور کرده‌اند! می‌دانی چه گفتند؟»

«لابد گفتند کا. گ. ب آنقدرها هم حساب و کتاب ندارد.»

«نه، می‌گویند فریب استراتژیکی که تو می‌گویی، همان است که تیخونوف به رهبری آدم مهمی چون کانتر اجرا می‌کند. اطلاعات تیخونوف درباره شرق سیبری خیلی پرارزش است؛ 'هر چه می‌گوید راست است.' و بنابراین فریب عمده‌ای پشت آن خواهد بود، زیرا ملات تأمین اعتبار او را خیلی چرب و سنگین گرفته‌اند.»

خواستم به فاستر بگویم اتفاقاً افسر ارشدی که برای دومین بار به سراغ تیخونوف آمده بود، در مقابل پرسش من درباره وی، بدون وارد شدن به جزئیات اطلاعات او را «ارزشمند و مطلقاً صحیح» ارزیابی کرده است، اما چون حدس می‌زدم اطلاعات تیخونوف به هر حال دارای بخشهای راست و دروغ خواهد بود، از طرح موضوع گذشتم. مهمتر از تیخونوف، جناب سرهنگ کراشوف بود.

با فاستر به میگساری افتادیم. پاییز زیبایی بود و فاستر که حالا دیگر پوشش کارمند یک شرکت تجاری را داشت، اکثر اوقات خود را با من می‌گذراند. هر شامگاه را در باغ زیبایمان در شمال تهران در انتظار زمستانی که نخستین نشانه‌های آن به تدریج از راه می‌رسید می‌گذرانیدیم. باد سردی که شبها از سوی کوهستان بین ساختمانها می‌پیچید و زوزه می‌کشید، سوزی داشت که ما را به سرسرا می‌کشاند.

یک شب فاستر در حالی که گیلان خود را به آهستگی بین انگلستان می‌چرخاند گفت: «می‌دانی ونراستروم^۱ جاسوس سوئدی روسها چگونه به دام افتاد؟»

ماجرایی که به آن اشاره می‌کرد متعلق به سالها پیش بود و من جزئیات آن را به زحمت به خاطر می‌آوردم. گفتم: «نه.»

«از هنگامی که یک افسر ضداطلاعات به او شک برد، تا زمان دستگیری‌اش چهار سال طول کشید. در طول این چهار سال تقریباً تمامی مقامات ارشد نظامی و سیاسی سوئد این را که نسبت به او سوءظنی وجود دارد، مسخره می‌کردند و جمع‌آوری مدرک علیه وی چهار سال ادامه یافت. در طول این چهار سال، افسری که او را به دام انداخت یک لحظه در بدگمانی خود به او شک نبرد و تردید نکرد. اعتقاد او به این که ونراستروم

جاسوس روسهاست بین سالهای ۱۹۵۹ و ۱۹۶۳ که بالاخره او را گیر انداختند دچار تزلزل و تغییر نشده بود، هر چند که عده‌ای حتی فکر جاسوس بودن و نراستروم را نمی‌کردند.»

«چطور شک برده بود؟»

«خیلی ساده. به او گزارش داده بودند هنگامی که به و نراستروم خبر داده‌اند به‌زودی یک هیأت نظامی روسی به استکهلم می‌آید، او برآشفته شده و با دستپاچگی و عصیت دربارهٔ اعضای هیأت و زمان ورود آنها پرس‌وجو کرده است. این افسر گفته بود چنین واکنشی باید حاصل به‌دام افتادن توسط روسها باشد.»

«همین؟»

«برای یک مأمور ضدجاسوسی، این نقطهٔ محکمی جهت آغاز کار است. حس ششم کافی نیست؟»

به‌جای پاسخ به چشمانش نگاه کردم. مانند چشمان یک ماریبی حرکت و خیره بود. درست به چشمان من نگاه می‌کرد. حدس می‌زدم چه درس دارد. «ما هم مدرکی نداریم. مدرک به‌درد بخوری نداریم. حس ششم ما فعلاً به‌درد خودمان می‌خورد.»

فاستر گفت: «می‌دانی این افسر ضدجاسوسی که نامش را به‌خاطر ندارم چه کرد؟»

سر تکان دادم.

«چون کسی به حس ششم او اعتنایی نمی‌کرد، حدود یک سال به‌تنهایی و بدون طرح رسمی به تحقیق مشغول شد. بعد از آن نیز حتی با وجود مدارکی معتبرتر، اجازه نمی‌دادند تلفن و نراستروم را کنترل کند. اما آن‌قدر پیگیری کرد که حاضر شدند طعمه‌ای سر راه و نراستروم بگذارند.»

«چه طعمه‌ای؟»

«یک پست عالی که دسترسی او را به اطلاعات نظامی غرب آسان

می‌کرد. او سرهنگ نیروی هوایی سوئد بود. طعمه را بلعید و بالاخره به دام افتاد.»

«وضعیت ما نیز مانند همان افسری است که نامش را فراموش کرده‌ای. کسی ما را باور ندارد و ما مجبوریم خودمان عمل کنیم.»

فاستر نگاه خود را از مقابل من گریزاند و به نوشیدن پرداخت. داستانی که گفته بود فقط همین اشاره و نتیجه را در برداشت: تحقیق مستقل و پنهانی، بدون آن‌که اجازه‌ای در کار باشد. اهمیت کراشوف در آن هنگام در حدی بود که برای هرگونه اقدامی باید اداره مرکزی تصمیم می‌گرفت. بدون اجازه رؤسا اجازه هیچ کاری نداشتیم، اما باید کاری می‌کردیم. دیپلمات مصری را در آستین داشتم. از مدتی پیش در صدد به‌دام انداختن او بودم.

فاستر خاموش مانده بود و سیگار می‌کشید. پیشنهاد خود را داده بود و حالا من باید تصمیم می‌گرفتم.

«ما به یک قمار دست می‌زنیم. می‌دانی که رد شدن هرگونه سرنخ در باره کاتر که طرح اولیه ما بود رد شده است. همچنین است هرگونه اقدام با هدف سنجش میزان صداقت او. اما می‌توانیم به‌دستر سفیر شوروی شبیخون بزنیم. فکر می‌کنی چیزی گیرمان بیاید؟»

فاستر که نیمی از بطری ویسکی را نوشیده بود، اکنون با هوشیاری یک روباه به من خیره شده بود. به‌نظر می‌رسید حتی نفس نمی‌کشد.

«هول نشو! نمی‌خواهم به اتاق سفیر کلید بپردازم. می‌توانیم منشی‌اش را گیر بپردازیم. او معشوقه یک دیپلمات مصری است.»

۴

شریف



حتی هشیارترین خرگوشها نیز به خاطر یک
هوید درشت به دام می افتند.



آن سالها، تهران یکی از پایتخت‌های جذاب خاورمیانه به‌شمار می‌رفت. ثروت سرشاری به آن سرازیر شده بود که زندگی را آسان می‌ساخت، مردمان خونگرم و مهمان‌نوازی داشت، و در ارائه زندگی شبانه دلپذیر به کسانی که طالبش بودند دست و دلباز بود. دیپلمات‌ها نیز از این نعمات برخوردار بودند. «دیپلمات ما» شریف (اعضای شبکه او را مال ما می‌دانستند.) در استفاده از این خوان گسترده اهل خودداری نبود. پیکری سالم و قوی‌بنیه با مشخصات کامل یک جوان مصری واقعاً دلربا برای زنان، و پوستی سبزه و چشمانی درشت و سیاه داشت که زیر سایبانی از موهای کمابیش مجعد او را در هر محفلی برجسته می‌ساختند. وقتی خوشرویی‌اش با لبخندی همراه می‌شد و دندانهای سپیدش را به نمایش درمی‌آورد، به‌زحمت می‌شد او را الهه زیبایی مردانه فرض نکرد؛ الهه‌ای که گویی از میان اساطیر یونان باستان به دوران ما آمده است.

شریف حدود سی و پنج سال داشت و نخستین بار توسط یکی از خبرچینهای ایرانی که از محافل وزارت خارجه گزارش می‌آورد مورد توجه قرار گرفت. یکی از کارمندان زن در وزارت امور خارجه ایران با وی سروسری پیدا کرده بود، اما شریف برای همراهی با زن بیچاره وی را مدتها معطل کرده و بعد از این که قول داده بود به خانه او برود، در روز موعود به جای رفتن به خانه زن، او را طی عملیاتی پلیسی به جای دیگری کشانده بود. گویا ترسیده بود علاقه زن به همراهی با وی نیرنگی از سوی سرویسهای اطلاعاتی ایران باشد. آن زن برای عامل ما تعریف کرده بود که شریف آدم

بی نظیری است و هیچ زنی نمی تواند در مقابل او مقاومت کند، اما مثل سگ از گیرافتادن می ترسد.

این گزارش از همان ابتدا مورد توجه قرار گرفت. به نظر می رسید ترس شریف از گیرافتادن، احتمالاً به مسائل اطلاعاتی مربوط است (او از همراهی با زنان دیگری که در مهمانیها و کاباره ها با آنها آشنا می شد، ترسی به خود راه نمی داد و آنها را به راحتی به خانه اش می برد)، و این امر ارزش او را بالا می برد. اما اعتبار او هنگامی زیاد و نظر گیر شد، که مأموران مراقبت از وی، پس از یک ماه تعقیب کردن گاه و بیگاه وی گزارش دادند با منشی سفیر شوروی روابطی نزدیک دارد.

در آن سالها، دوران طلایی روابط مصر و شوروی به پایان رسیده بود، اما هنوز هم این دو کشور متحدینی قوی بودند. مصر هنوز به تسلیحات و مستشاران روس تکیه داشت و در همه جا از جمله در تهران روابط گرمی بین سفارتخانه هایشان برقرار بود. «للیان گروموف»^۱ منشی سفیر شوروی برای جوان عرب تگه مناسبی بود. چشمانی آبی و موهای بور داشت که عمده ترین اجزای صورت گوشت آلودش به حساب می آمد، و اندامش در چنان حدی از تناسب بود که می شد گفت تا مدت ها جوان عرب را به خود مشغول خواهد کرد. روابط گرمی داشتند که برخلاف روابط کشورشان هنوز در دوران ماه عسل خود بود و معمولاً هفته ای یک یا دوبار به خانه جوان مصری ختم می شد.

در این فکر بودیم که از روابط آنان بهره برداری کنیم، اما قبل از آن که جریان کراشوف به بن بست برسد، گرفتن تصمیم بر سر چگونگی استفاده از این موقعیت به تعویق افتاده بود. برای این بهره برداری دو راه داشتیم: می توانستیم به صورت مستقل عمل کنیم، و یا قضیه را به سفارتخانه واگذاریم

تا با همکاری ایرانیها روی هر دو نفر کار کنند. اما اکنون واضح بود باید خودمان آن را کنترل کنیم. فاستر اعتقاد داشت به صورت دیر هنگامی وارد عمل می شویم و حتی در صورت موفق بودن، دستاورد زیادی برای موضوع کراشوف نخواهیم داشت، و گذشته از آن، تا هنگامی که به نتیجه ای برسیم احتمالاً موضوع کراشوف به پایان رسیده و «پرونده کانتز» بسته شده است.

با این حال از من پرسید چه طرحی دارم.

«تهیه صدای آنها در هنگام معاشقه و گرفتن عکس آنها در بیرون کار آسانی است، اما به نظر نمی رسد کمکی به ما بکند. دیپلمات ما در این کار به دردمان نمی خورد و دختر هم آزاد و بی پرواتر از آن است که زیر بار حق السکوت برود. از این گذشته، روسها قطعاً از ارتباط آنها خبر دارند. ما باید دختر را در موقعیت دیگری گیر بیندازیم.»

فاستر نگاه رندانه ای به من انداخت و گفت: «مثلاً؟»

«هدیه ای بگیرد، یا ... چیزی شبیه آن. خلاصه، کاری که باعث ترس از کا.گ. ب شود.»

فاستر کمی اندیشید و بعد لبخندی زد.

«بهتر نیست دنبال دیپلمات شما بیفتیم؟»

خنده کنان گفتم: «دوران جاسوسی به خاطر عشق گذشته است دوست من،

اوضاع عوض شده ...»

«به خاطر سکس چه؟»

نگاهش جدی بود. آرام شدم و گفتم: «فکرت را صاف و پوست کنده

بگو.»

«این دوشیزه خوش اشتهایی که می گویی حاضر نخواهد شد یک چیز

کوچولو به عاشق خوش تیپ خود بگوید؟»

«خب؟»

«فرض کنیم دیپلمات شما دچار مشکل خیلی کوچکی شود. این خانم

لیلیان به او کمک خواهد کرد. درسته؟»

«فرض کنیم این کار را بکند.»

«خودت که می دانی. بعد ما رویش چنگ می اندازیم و چیزهای بزرگتر

می خواهیم.»

نیروها را روی جوان عرب متمرکز کردیم. در نخستین قدم، گزارش توجیهی اقدام را بدون اشاره به هدف نهایی برای اداره مرکزی فرستادیم، ولی کارها را از پیش شروع کرده بودیم. علی نزدیک ترین آپارتمانی را که بر ساختمان محل اقامت شریف اشراف داشت، اجاره کرد. شریف زیر پوشش کامل مراقبتی قرار داشت، ولی اجازه شبیخون زدن به آپارتمانش را قبل از آن که اجازه عملیات را به ما بدهند نداشتیم. هنگامی که این اجازه داده شد، بلافاصله دو میکروفون در آپارتمانش کار گذاشتیم و به انتظار نشستیم.

دیپلمات عرب در استفاده از وقت استاد بود. کمتر شبی بدون همراه به خانه برمی گشت. در بسیاری از مهمانیهای دیپلماتیک شرکت می کرد و دوستان متعددی داشت که در معاشرت با آنها هیچ احتیاطی را از جنبه اخلاقی مراعات نمی کرد. اعتماد به نفس داشت و اهل پنهانکاری نبود، شاید به این خاطر که می خواست به صورت غیرمستقیم اعلام کند روابطی که دارد جنبه غیرقانونی و ضد اخلاقی ندارد. البته در معاشرت با زنان ایرانی و زن روس ملاحظات ویژه داشت. منشی روسها را از مهمانیها به خانه خود نمی آورد. هیچ گاه او را شبها به خانه نمی برد، و گویا سعی می کرد معشوقه اش بیشتر از اتومبیل شخصی خودش استفاده کند. البته ما این را به حساب احتیاط ویژه دیپلماتیک منشی سفیر شوروی گذاشته بودیم.

احتیاط ویژه و ترک ناشدنی شریف در رفتارش هنگام پذیرایی از مهمانان نهفته بود. علی رغم اکراه بسیاری از مهمانانش، اصرار داشت خانه را تاریک کند. پنجره ها و درها را محکم می بست، و کمی پس از بازگشت به خانه

صدای موسیقی اش گوش را کر می کرد؛ به طوری که هیچ صدایی قابل شنیدن نبود. از این که آرزوی کار گذاشتن دوربین در اتاق خوابش به ذهنم خطور نکرده بود خوشحال بودم. دیپلمات ما حواصی جمعی داشت.

فاستر تا چند روز هیچ نگفت. آشکار بود در فکر یافتن راه حل برای مشکلی است که راه حل کلاسیک نداشت. در حالت عادی، برای شکار چنین آدمی باید در یک مهمانی دیپلماتیک لقمه گلوگیری در مقابلش قرار می گرفت، ولی ما به چنین محافلی دسترسی نداشتیم و امکان کمک گرفتن از سفارت نیز موجود نبود. هر چند مکیلی را به دلایلی که قبلاً گفتم در جریان قرار داده بودم، ولی او بعداً در مورد این که بالاخره چه تصمیمی درباره دیپلمات عرب گرفته ام پرس و جویی نکرد و گویا قضیه را جدی نگرفته بود. فاستر اعتقاد داشت بهتر است قلاب خود را آماده نگه داریم تا بلکه در صبح یکی از روزهای تعطیل، یعنی هنگامی که شریف به گردش در کوهپایه های اطراف تهران می پرداخت، او را به دام بیندازیم. اما من امیدی به این راه حل نداشتم، زیرا شریف گاه یک یا دو نفر از افراد سفارتخانه را با خود همراه می کرد، و اگر تنها بود بدون آن که خونگرمی معمول خود را به کار گیرد در خاموشی و بدون نزدیک شدن به دیگران گردش خود را تمام می کرد و به خانه برمی گشت.

هر چند امیدی نبود، اما پروانه را که در این موقعیتها خدمات خود را به ما عرضه می کرد به کار گرفتیم و شوهر عربی برایش فراهم کردیم که از مأموران درجه اول ما بود. وی یک ایرانی عرب از ایالت جنوبی خوزستان بود و در حالی که برای ما کار می کرد، کسب پررونقی را در زمینه تجارت طلا به راه انداخته بود. وجود وی از آن رو لازم می نمود که هرگونه برخورد شریف با یک زن مجرد در کوهستان، از پیش محکوم به شکست بود، زیرا دیپلمات ما خام و ناپخته نمی نمود. قرار بود در صورت برخورد با شریف و برقرار کردن تماس و آشنایی اولیه، مرد نقش یک ایرانی دوستدار اعراب و دارای

احساسات ضداسرائیلی را بازی کند، ولی زن حالتی بی‌اعتنا و تحقیرکننده اعراب را داشته باشد، هر چند که ظاهر شریف را پسندیده است. در طراحی این نیرنگ برخی اصول شناخته شده روان‌شناسی مورد استفاده قرار گرفته بود.

دومین مشکلی که بر سر راه ما قرار داشت علاقه شریف به حرکت در مسیرهای شلوغ بود. در این مسیرها که در کوهپایه‌های شمال تهران واقع شده بود، در روزهای تعطیل ازدحام عجیبی به چشم می‌خورد و حرکات هیچ‌کس حساب شده یا قابل پیش‌بینی نبود تا بتوان براساس آن برنامه‌ای ریخت. مثلاً شریف گاهی هنگام بازگشت از ارتفاعات فنجانی چای می‌نوشید، ولی هرگز در مکان مشخصی نمی‌ایستاد. ما نمی‌دانستیم آیا این که از مسیرهای خلوت استفاده نمی‌کند و یا برنامه مشخصی ندارد جزو خلیات اوست، و یا آن را از نظر امنیتی درست نمی‌داند.

به‌عنوان تنها چاره، هر هفته پروانه را که علاقه‌ای به سحرخیزی نداشت همراه با مأمور خودمان به تعقیب شریف چالاک و کوهنورد و می‌داشتیم و نزدیک نیمروز، ناامیدانه به‌انتظار هفته بعد می‌نشستیم. فاستر نیز مانند من امید خود را به اجرای برنامه از پیش تعیین شده از دست داده بود، ولی مانند هر مأمور اطلاعاتی صبور و بی‌دانش موقعیتهای غیرمنتظره نیز در پیشرفت کار مهم است. او نیز مانند من منتظر این فرصت غیرمنتظره برای به‌دام انداختن شریف بود.

کوهنوردی حاصلی به بار نیاورد، ولی فرصت طلایی را استراق‌سمعی که قبلاً چیزی عایدمان نساخته بود، به دست داد. شریف برنامه‌ای برای یک سفر تفریحی به سواحل شمال ایران ترتیب داده بود که آن را از طریق تلفن به دوست خود اطلاع داد. دوستش که به‌خاطر دلایل امتناعش از همراهی با شریف، به‌نظر می‌رسید مأمور رمز سفارتخانه یا چیزی در این حد باشد، از وی درباره همراهان دیگرش پرسید.

شریف پاسخ داد: «می خواستم با هم برویم. حال که نمی آیی تنها می روم.»

«کسی را همراه نمی بری؟ مهمان می گویم.»

«حوصله ندارم. می روم استراحت کنم. وقت پوشیدن مایو نیست.»
دوستش با خنده گفت: «رمضان شده است؟» (رمضان ماه امساک است.)
آن شب وقتی جریان مکالمه را به فاستر اطلاع دادم لبخندی بر لب آورد و سپس نگاهی استفهام آمیز به من دوخت.
«کاری می توان کرد؟»

دو ساعت پس از آن، سناریوهای مختلفی فراهم کرده بودیم که براساس بدترین و بهترین وضعیت و حالات بینابینی آنها بنیان شده بودند. بدترین موقعیت زمانی بود که شریف بدون آن که از زمان حرکت و مقصدش آگاهی یافته باشیم به راه می افتاد و مجبور می شدیم دنبالش بیفتیم. بهترین موقعیت زمانی بود که علاوه بر زمان حرکت، مقصد و هتل محل اقامتش را نیز در می یافتیم. همه اینها بستگی به این داشت که ترتیب مسافرت را از داخل سفارت بدهد یا از خانه اش. عملیات مراقبت را گسترده تر ساختیم.

بخت با ما یار بود. دو روز بعد، هنگامی که از محل کارش خارج شد، به یک آژانس مسافرتی رفت. وقتی با متصدی آژانس حرف می زد یک زن و مرد دیگر نیز که بعد از او وارد شده بودند، در انتظار نوبت خود به هر کلامی که از دهانش خارج می شد گوش می دادند. مقصد شهری ساحلی به نام نوشهر، زمان حرکت پنج روز بعد، و محل اقامت، هتل کوچک و لوکسی در نزدیکی همان شهر. تدارک شکار از همان روز آغاز شد.

شریف به مردی که بلافاصله پس از او سه بلیط هواپیما به متصدی تعیین جا ارائه کرد توجهی نداشت؛ اما هنگامی که می خواست روی صندلی خود جابه جا شود، متوجه خانواده پرسروصدایی شد که در ردیف کنار وی

به صورتی جنجالی جابه‌جا می‌شدند. وسایل زیادی داشتند که باید در محل بسته‌ها قرار می‌دادند، و این کار آنها راه مسافرین دیگر را کاملاً بسته بود. زن خانواده دستورات ضدونقیضی در مورد بسته‌ها صادر می‌کرد و عاقبت هنگامی که بسته‌ها جابه‌جا شدند، در مورد چگونگی نشستن دو دل بودند و صندلی کنار پنجره را به دختر خانواده تعارف می‌کردند.

دختر جوان خانواده از همان هنگامی که زن و مرد بسته‌ها را جابه‌جا می‌کردند، زیرچشمی شریف را نگاه می‌کرد و وقتی چشمان شریف از صحنه جنجال زن و مرد به سوی چهره او برگشت، دختر به سرعت نگاه خود را برگرداند. وقتی نوبت نشستن شد، دختر میلی به نشستن در کنار پنجره نشان نداد و این پا و آن پا کرد تا بعد از دیگران بنشیند.

رمز ظریف دزدیدن نگاه و این پا و آن پا کردنش بر شریف آشکار بود. بارها این را تجربه کرده بود. نگاه زنی یکباره بر او می‌خکوب می‌شد، به دستپاچگی می‌افتاد، و بعد که به خود می‌آمد با نگاهی زیرچشمی که سعی داشت از روی بی‌تفاوتی باشد دوباره به او نگاه می‌کرد و یا چرخشهای طبیعی و معصومانه و بی‌هدفی به سر می‌داد تا یک‌بار دیگر او را برانداز کند. این همان کاری بود که دختر اندکی بعد از نشستن انجام داد، اما شیطنت شریف که به خاطر انتظار این نگاه، لبخند بر لب به گیسوان بلوطی دختر خیره شده بود او را وادار ساخت نگاه دزدکی‌اش را در همان ابتدا نیمه‌کاره بگذارد. شریف چنانکه گویی می‌خواهد دختر را در مقابل شخصی مجهول تبرئه کند، در دل گفت طفلک مقصودی ندارد، ستایشگر زیبایی است.

سرگرمی خوبی بود. با خودش شرط بست دختر دیگر سر بر نخواهد گرداند، ولی ممکن است به بهانه رفتن به دستشویی یا جابه‌جا کردن چیزی دوباره سیمای زیبایش را به سوی او برگرداند. در مدتی که منتظر شروع پرواز بودند، هیچ اتفاقی رخ نداد، اما شریف شرط را باخت. هنگامی که هواپیما تازه اوج گرفته بود دختر گردن بلورین خود را مانند غزالی که قصد کاوش

بیشه اطراف خود را دارد برافراشت و گردشی صد و هشتاد درجه‌ای به سر زیبایش داد. شریف از همان آغاز می‌دانست پایان این نگاه به کجا ختم خواهد شد. سر به زیر انداخت تا دختر را به صورتی دیگر غافلگیر کند. «یک، دو، سه، چهار. حالا دیگر غرق نگاه شده است.» لبخند بر لب آورد و سرش را یکباره به بالا چرخاند. اما کاوش دختر به پایان رسیده بود. دیدن دوباره چشمان عسلی و درشت او را از دست داده بود.

بازی را به پایان برد و به حالتی بی تفاوت به تماشای خانواده پرداخت. مرد آنها که حدود پنجاه ساله می‌نمود، جز شکمی برآمده که با چشمان از حدقه درآمده و دستان پرمویش هماهنگی خاصی داشت، مشخصه قابل توجه دیگری در وجود خود نداشت، مگر شیوه لباس پوشیدنش، که مناسب فصل نمی‌نمود. مانند آنهایی که در روزهای گرم عازم سواحل می‌شوند پیراهنی اسپرت در بر کرده و لباس دیگری با خود نداشت. البته شاید در آن بسته‌های متعدد چیزی جا داده بود. شریف نمی‌دانست.

زن خانواده که نسبت به او بسیار جوانتر می‌نمود و شاید بیش از سی و پنج سال نداشت از آنهایی بود که در آرایش افراط می‌کنند و در پوشیدن لباس افراطی تر هستند. شریف حاضر بود شرط ببندد مرد خانواده بازرگانی نوکیسه است و همسرش جز خرج کردن پول او کار دیگری ندارد. از این نوع آدمها زیاد دیده بود.

اما دختر چه؟ آیا می‌توانست دختر آن زن باشد؟ شریف شک داشت، هر چند در ایران زنانی دیده بود که از دختر خود جوانتر می‌نمودند و دلربایی بیشتری داشتند. شادابی دختر او را حدود بیست و یکی دو ساله نشان می‌داد، اما رسیدگی جسمی‌اش به زنی کامل می‌مانست. از آن زنهایی که شریف عطش آنها را به بهره بردن از زندگی و جوانی بسیاری اوقات لمس کرده بود. این دختر غزال مانند زاده آن زن موی رنگ کرده به نظر نمی‌رسید، اما آیا دختر مرد شکم‌گنده بود؟

شریف هرگز این را نمی فهمید. دهان گرد و زیبای دختر در طول سفر باز نشده و لبان خوش ترکیبش کلامی ادا نکرده بود. شریف از کجا می توانست بفهمد رابطه آنها چیست؟

آزمایش دیگری انجام داد. مهماندار را صدا زد و به زبان انگلیسی چیزهایی درباره وضع هوای مقصد از او پرسید. مهماندار توضیحاتی داد؛ ولی نگاه شریف به سر دختر دوخته شده بود. باز هم همان غزال بیشه بود. غزالی که گردن راست می کند، و گوشهایش تیز می شود تا صدا را بهتر بگیرد. سر برنگرداند، اما کاملاً گوش کرد. سپس سر به گوش زن دیگر برد و شریف لحظاتی بعد چند لحظه نگاه خیره ای را که براندازش می کرد تحمل نمود.

به محض آن که هواپیما به زمین نشست، مرد خانواده به جنب و جوش افتاد. عجله داشت زودتر وسایل خود را بردارد تا هنگام پیاده شدن عقب نماند. گویا دختر میلی به این کار نداشت، اما به دلایلی معلوم از برخاستن استقبال کرد. هنگامی که هواپیما بر جای ایستاد، خانواده جنجالی به طرف در هواپیما به راه افتاده بود. شریف در جای خود ماند تا خلوت شود. سپس برخاست و همراه با آخرین مسافری که به طرف در خروجی به راه افتاد.

هنگام پای گذاشتن بر پلکان، به حالتی ناخود آگاه مسیر کوتاه بین محل توقف هواپیما و سالن انتظار فرودگاه کوچک محلی را از نظر گذراند. همه با شتاب به سوی سالن می رفتند. صفی نامنظم از پای پلکان تا جلوی در سالن انتظار به وجود آمده بود. اما اثری از خانواده سه نفره نبود. آیا دیگر آنها را نمی دید؟

سرعت حرکتش را تند کرد و وارد سالن شد. چند لحظه طول کشید تا چشمانش به نور داخل سالن عادت کرد. آنها از سالن نیز بیرون رفته بودند. در انتظار ماند تا چمدانش را بیاورند. کمی جلوتر رانندگان تاکسی مقصد او را پرسیدند.

اسم هتلش را گفت و چمدان را به دست راننده داد. بیرون از سالن فرودگاه

یک بار دیگر بهار را حس کرد. پاییز را در سواحل شمالی ایران نمی دید. برگ درختان آنجا دیرتر می ریخت و زمین همیشه در حال زایش بود. در آن جا باران زیادی می آمد، سرمای زمستان شدید نمی شد، و درختان همیشه سبز نیز فراوان بودند. پاییز آن منطقه را بیشتر از تابستان دمرده اش دوست داشت.

وقتی به جاده ساحلی رسیدند، به جای دریا نگاه به کوهستان پردرخت آن سوی جاده دوخته بود. دریا رنگ آبی درخشان تابستان را نداشت. کبودی آن به خاکستری می زد و در افقش ابرهای کدوری روی هم توده شده بود. اما جنگل مثل همیشه زیبا می نمود. پنجره را باز کرد و بوی باران و هوای تازه را فرو داد. چند روز قدم زدن بین درختان جنگلی دوباره او را سر حال می آورد.

عجب اقبالی! مرد شکم گنده روی میز اطلاعات هتل خم شده و کفلهای بزرگ خود را رو به هوا افراشته بود. این اولین چیزی بود که شریف متوجه شد. زوایای دیگر سرسرای هتل بیش از آن تاریک بود که او بتواند همه چیز را در همان لحظه اول ببیند. سپس آن دو زن را دید که پشت به در، در نزدیکی میز اطلاعات در حال خواندن اعلانات و تابلوهای راهنمای هتل بودند.

قدمهایش سست شد، اما همراه دربانی که چمدانش را می برد جلو رفت. زنها، درست همان هنگامی که پشت سر آنها رسیده بود، سر برگرداندند. پدر خانواده با صدایی بلند درباره در و پنجره اتاق با متصدی هتل بحث می کرد. شریف لبخندی زد و دختر به حالتی بهت زده نگاه خود را از سوی شریف به طرف زن دیگر برگرداند. بعد دوباره به شریف نگاه کرد و چنان که گویی با خودش حرف می زد گفت: «کاش چیز دیگری از خدا خواسته بودم.»

شریف معنی این عبارت فارسی را می دانست. مفهوم آن این بود که

«آرزویی کردم و برآورده شد، پس کاش آرزوی بزرگتری داشتم.» خود را به نفهمی زد و چون دختر این جمله را در برابر صورت او به زبان آورده بود سری تکان داد که حاکی از نفی و گنجی بود: «فارسی ... نه.»

دختر نیز سری تکان داد و در حالی که از شدت هیجان دست زن دیگر را به پنجه گرفته بود و بالا می آورد، به انگلیسی شیرینی گفت: «هیچ، هیچ چیز. به خودم چیزی گفتم.» سپس گویی خود را موظف به ارائه توضیحی می داند گفت: «من شما را در هواپیما دیدم.» با سرش حرکت استفهام آمیز ظریفی کرد. می خواست بگوید: «همان هستم که می دانی، مگر نه؟»

لبخند شریف در تمامی صورت او گسترش یافت و به آرامی گفت: «من هم شما را دیدم. بسیار زیبا هستید.»

«... متشکرم. شما اهل کجایید؟»

«Egypt...» و سپس نام کشورش را به فارسی گفت: «مصر.»

دختر با هیجان زدگی گفت: «چه خوب! دوست خواهر من نیز عرب است. عرب ایرانی.»

پس مرد شکم گنده پدر این دختر نبود، و زن نیز مادرش. خواهر بودند. شریف در چشم به هم زدنی همه چیز را به تصور در آورد؛ زن عشوه گر معشوق مرد است و هنگام رفتن به عیاشی خواهر خود را نیز یدک می کشد. حاضر بود شرط ببندد از دو طبقه متفاوت اند: مردی ثروتمند و مسن، زنی جوان و زیبا اما از طبقه ای پایین.

شریف چنان که گویی تصورات خود را تأیید می کند به آرامی سر تکان داد و دختر ادامه داد: «این خواهر من است. آقای بنی عامری دوست ماست. برای گردش آمده ایم ...»

جملاتش کوتاه و بی ارتباط بود و به نظر می رسید تعیین کننده شکل و ترتیب آنها، نیازش به متصل نگه داشتن ارتباط تازه پدید آمده و میزان تسلطش به زبان انگلیسی باشد.

مرد عرب با شنیدن نام خود دست از سر متصدی هتل کشید و به سوی آنها برگشت. زن دوم که پیشاپیش به کنارش خزیده بود فوراً چیزی زیر گوشش زمزمه کرد، اما این حرفها نگاه اخم آلود و پرسشگر مرد را تغییر نداد. آن گاه هر دو خواهر برایش توضیحات درهمی دادند که خلاصه آنها این بود! وی عرب مصری است. آدم خوبی به نظر می آید و در هواپیما چشمش دنبال پری بوده و حالا هم از شانس آنها گذارش به همین هتل افتاده است.

شریف بدگمانی بیشتری در چشمان مرد می خواند. مثل یک عرب متعصب بدوی که غریبه ای را در نزدیکی چادر خود دیده باشد به او خیره شده بود. پری بیچاره از توضیح باز ماند و با ناامیدی و شانه هایی فروافتاده بی حرکت ماند. اما خواهرش با مشت به پهلوی مرد عرب کوبید و معشوقش مثل کسی که از خواب پریده باشد یکباره سلام و علیک غلیظی به زبان عربی تحویل شریف داد.

آن گاه جلو آمد و دستی داد، اما اصلاً توجه نکرد که شریف نام خود را بیش از آن زیرلبی ادا کرده است که وی متوجه شود. تعارفهایی معمول و بی پشتوانه که خاص شرقیهاست به زبان آورد و یکباره صحبت را به مسافرت کشاند و در عرض چند ثانیه به این موضوع وصل کرد که هتل خالی است، اما متصدی هتل اتاق رو به دریا در اختیار آنها نمی گذارد. شریف خود را آماده می کرد جواب مناسبی بیابد، اما این آقای بنی عامری ناآرام، در میانه صحبت با او مخاطب خود را عوض کرده و با روبرگرداندن به طرف متصدی هتل حرف زدن را به فارسی ادامه داده بود.

شریف نگاهی به پشت سر انداخت. هر دو زن به حالتی رضایتمند و خبردار پشت سر آنها ایستاده بودند و لبخند می زدند. رفتار آزاردهنده مرد همراهشان چندان به چشم و نظرشان نمی آمد. شنید که متصدی هتل ضمن آوردن توجیهاتی تسلیم شده و اتاق رو به دریا در اختیار مرد شکم گنده می گذارد. آن گاه بنی عامری دوباره متوجه او شد، ولی انگار که چیزی به

یادش آمده باشد دوباره روی خود را به سوی متصدی هتل برگرداند: «به این دوست من هم اتاق خوب بدهید.»

آن‌گاه با نیشی باز به شریف گفت: «گفتم از شما خوب پذیرایی کنند. در کشور ما مهمان هستید. بازرگان هستید؟»

کار شریف را آسان کرده بود: «در امور تجاری فعالیت می‌کنم. حمل و نقل. تازه به ایران آمده‌ام.»

«من هم بازرگان هستم. زیاد این جا می‌آیم. شمال ایران خیلی خوب است. حتماً تعریف آن را خیلی شنیده‌اید.»

شریف سر تکان داد.

«تابستان این جا خیلی بهتر است. یک بار هم تابستان تشریف بیاورید.»
آن‌گاه فرمی را که در مقابلش گذاشته بودند امضا کرد و کلید اتاقهایش را گرفت. شریف فرم هتل را پر می‌کرد.

«به امید دیدار. خیلی خوش باشید.»

آن‌گاه به سراغ بسته‌هایش رفت و اسکناسی به دربان داد. شریف با سر تعظیمی کرد تا نسبت به زنهای هیجان‌زده احترامی به جای آورده باشد. آنان نیز لبخند زنان تعارفهایی تحول داده و دنبال مرد به راه افتادند.

برخورد و آشنایی تیم سه نفره ما با شریف بسیار استادانه طراحی شده بود. دیپلماتهای عرب در مورد برخوردهای اتفاقی خود با اشخاص غریبه آموزشهای ویژه‌ای می‌بینند، چرا که منازعه بی‌پایان اعراب و اسرائیل و خط جبهه‌ای که هر چند سال یک بار جابه‌جا می‌شود، دوطرف را به کسب اطلاعات در مورد طرف دیگر به هر شیوه ممکن و می‌دارد و این واقعیت همواره مانند شمشیر داموکلس بر فراز سر دیپلماتهای عرب معلق است که مبادا به دام سرویسهای جاسوسی اسرائیل و یا کشورهای اروپای غربی یفتند. درست است که بسیاری از آنها این آموزشها را نادیده می‌گیرند و شریف نیز

دیپلمات درجه اولی نبود، اما چنانچه یک لحظه به کوچکترین چیزی شک می برد، امکان پیگیری ماجرا را با او نمی یافتیم.

من و دو نفر از افرادم روز پیش از رسیدن مسافرین، به هتل رفته بودیم و در اتاقهایی از قبل رزرو شده به سر می بردیم.

عاملی که به قالب بنی عامری رفته بود، ساعتی پس از ورود به اتاقم آمد و گزارش عملیات را داد و آن را موفق ارزیابی کرد. به عقیده او شریف به دنبال آنها می آمد.

شامگاه، شریف از قدم زدنی لذتبخش به هتل بازگشت و به اتاقش رفت. حدود ده دقیقه پس از آن، بیرون آمد و به رستوران رفت. پری، دختر زیبای ایرانی همراه با خواهرش و بنی عامری جنجالی پشت میز نشسته و گویا در انتظار شام بودند.

شریف به محض ورود آنها را دید. مستقیم از میان میزها گذشت، در مقابل بنی عامری و دو زن همراه او که متوجه ورودش شده بودند سری به احترام خم کرد و عصر بخیری گفت و در آن سوی رستوان پشت میزی نشست. حالا وضعیت مناسبی داشت. چهره بنی عامری را نمی دید، و در عوض پری و خواهرش در فاصله ای حدود پانزده متر دورتر در مقابلش نشسته بودند.

دقایقی بعد و پس از بگومگویی ملایم که از چشم شریف دور نماند و بین خواهر پری و بنی عامری در گرفته بود، بنی عامری به سوی او برگشت و در حالی که دست بر سینه گذاشته بود و به حالت نشسته حرکتی شبیه به تعظیم می کرد، با جلب توجه شریف صندلی کنار خود را به او نشان می داد. حرکت ناخوشایندی بود که شریف معنی آن را می دانست: به شیوه ای عربی - ایرانی به او تعارف می کرد به سر میزشان رفته و در کنارشان شام بخورد.

شریف نیز دست بر سینه برد، کمی نیم خیز شد، و با حرکت دست دعوت

او را رد کرد. اما بازرگان نوکیسه سرش را بکریز تکان می داد، دستی بر سینه گذاشته بود، و با دست دیگرش صندلی را نشان می داد. حالا دیگر زنهای نیز با بالا و پایین بردن سر به او پیوسته بودند و پرشورتر و صمیمی تر از بنی عامری، دعوتش می کردند.

عاقبت تسلیم شد و به سوی آنان رفت. می دانست به بنی عامری اصرار کرده اند او را به شام دعوت کند و اگر پافشاری خواهر پری نبود، بنی عامری اعتنای سگ هم به او نمی کرد. اما خود را به این راضی ساخت که مهمان پری و خواهرش شده است و نه این ایرانی عرب پولداری که بویی از آداب معاشرت نبرده بود.

بنی عامری از جابرخواست و باز هم با او دست داد و به عربی خوشامد گفت. سپس درباره تنهایی در دیار غربت حرفهای بی سروتھی زد و عاقبت فرصت داد شریف سری هم برای خانمها تکان دهد. کله بنی عامری گرم بود و به نظر می رسید خستگی سفر را با نوشیدن مشروب از تن به در کرده است. خواهر پری که او را با نام پوران معرفی کردند، بلافاصله خود را با بنی عامری مشغول ساخت. زن زرنگی بود. باید نشان می داد خودش علاقه ای به هم صحبتی با این جوان خوش برو و جذاب را ندارد، و در ضمن راه را برای خواهرش هموار می ساخت.

شریف آدم خوش اقبالی بود. بنی عامری انگلیسی نمی دانست و هرگاه می خواست چیزی به او بگوید، به زبان عربی متوسل می شد. بنابراین او را به پری واگذار کرد و به لذت بردن از توجهی که معشوقه اش به او ابراز می کرد پرداخت. هنگامی که به میانه صرف شام رسیده بودند، دیگر کمتر از زبان عربی استفاده می شد. پوران و بنی عامری به فارسی حرف می زدند و پری سعی داشت با انگلیسی ناکامل خود توضیحاتی درباره خودش و کشورش به شریف بدهد. هر کس با دیگری مشغول بود، ولی بالاخره پوران این فرصت را یافت که اشاره کند خواهرش کمی پیش از شوهر خود طلاق گرفته است.

وقتی همراه با شام صحبت‌های عادی نیز تمام شد و در انتظار چای نشسته بودند، پری سر به زیر انداخت. بنی عامری دوباره رو به سوی شریف کرده بود و لاطائلاتی دربارهٔ کویت، انور سادات، اسرائیل، و گلدامایر که از او به عنوان «پیرسگ» یاد می‌کرد به هم می‌بافت. پرسشهایی از شریف می‌کرد که منتظر پاسخ آنها نمی‌شد و خودش جواب می‌داد، یا موضوع دیگری را مطرح می‌کرد. موجود کسل‌کننده‌ای بود که شریف حوصلهٔ سروکله‌زدن با او را نداشت، اما به نظر می‌رسید تا پایان شب حرف خواهد زد. چند بار سعی کرد برای عوض کردن بحث به نکته‌ای در میان حرف‌های او بچسبد، اما بنی عامری اعتنایی نمی‌کرد و یکریز حرف می‌زد. بین دو جرعه از چای یک یا دو جمله بی‌سروته می‌گفت و از شریف تأیید می‌خواست.

نیم‌نگاهی به جانب پری انداخت. دختر از فرصت استفاده کرده و از فاصله‌ای کمتر از یک متر شریف را تماشا می‌کرد. اما این تماشا نبود، غرق شدن و غوطه‌خوردن در وجود دیگری بود. او را می‌خورد. گونه‌هایش به سرخی گراییده بود و چشمانش برق خاصی می‌زد. نگاهش به دستان شریف خیره مانده بود و توجهی به اطراف خود نداشت. شریف این نگاه را نیز می‌شناخت: پشت برق این چشمان که دقایقی پیش درخششی معصومانه داشتند، شهوتی عظیم خفته بود. لرزشی خفیف و نامحسوس در عضلات صورت و پیکرش هویدا بود.

سپس به خود آمد. حالا دیگر بنی عامری خودش چای می‌ریخت. قوری دوم را آورده بودند و وقتی بنی عامری می‌خواست پری را از قوری چای خود بی‌نصیب نگذارد، او با تشکر رد کرد. نگاه مرتعشی به شریف انداخت، از خواهرش و بنی عامری تشکر مجددی کرد و برخاست تا به اتاقش برود.

شریف گوش خود را به بنی عامری سپرد، ولی ذهن آزادی داشت. پری زنی خوددار بود. آزادی داشت و دیدن شریف قلبش را مات کرده بود، اما وقتی غلیان احساسات خود را دید گریخت. از کی؟ خودش؟ شریف؟

او از خودش گریخته بود، اما چه بیهوده! اگر نه آن شب، فردا باز می‌گشت. این طور بهتر بود. شریف به تجربه می‌دانست. وقتی آبی که پشت سد جمع می‌شود بیشتر و بیشتر شود، شکسته شدن سد سیلابی می‌آفریند بی‌مهار، بنیان‌کن و طوفانی. شریف لبخندی بر لب آورد.

با این حال جانب احتیاط را از دست نداد. از میزبان خود که حالا دیگر احساس صمیمیت می‌کرد تشکر نمود، قول داد اگر بتواند فردا برای گردش با آنها بیرون برود، و هنگامی که بنی‌عامری و معشوقه‌اش به اتاقشان رفتند به سرسرای هتل در طبقه دوم رفت تا تلویزیون تماشا کند.

چند نفر دیگر در آن جا بودند که اکثراً به‌زبانی محلی صحبت می‌کردند و کارکنان هتل یا آشنایان آنها بودند. من نیز در گوشه‌ای کنار آنها نشسته بودم. شریف زبان فارسی را می‌دانست، اما مانند اکثر دیپلمات‌های دیگر در بیشتر مواقع اظهار می‌کرد با آن آشنایی ندارد. با این حال فقط نگاهش به جانب تلویزیون بود و فکرش در جایی دیگر سیر می‌کرد. بیش از یک ساعت به صفحه تلویزیون خیره شده بود، اما در عین حال آنهایی را که از راهروی منتهی به سرسرای طبقه دوم می‌گذشتند، کنترل می‌کرد. چند بار به ساعت خود نگاه کرد و عاقبت برخاست و از هتل بیرون رفت. گزارش دادند یک ربع ساعت به‌صورتی بی‌هدف قدم زده و بعد به اتاقش برگشته است.

«عملیات شمال» (نامی که افراد شبکه به این عملیات داده بودند). برای کشاندن شریف به اتاق پری طراحی نشده بود. به‌دو دلیل چنین هدفی نداشتیم: در آن هتل امکانات لازم برای عمل وجود نداشت؛ و کشش شریف به‌سوی پری باید به کمال و پختگی خود می‌رسید تا کارساز باشد.

روحیه شریف تقریباً برایمان شناخته شده بود. اهل احساسات به حساب نمی‌آمد. تجربیات فراوانش با زنان او را به‌نوعی عملگرایی سوق داده بود که زنان را با معیارهایی خاص می‌سنجید. آدمی مثل او بیش از آن که طالب

احساس باشد، جذبه جنسی می‌طلبد و مهارت در عشق‌ورزی را از کشش روحی بهتر می‌داند. برای این نوع آدمها تشنگی جسم یک زن بسیار کارسازتر از نیاز روحی او به همراهی با مرد است. به همین دلیل پری باید زن بیوه‌ای می‌نمود زیبا و تشنه، که از تسلیم به قلب خود می‌ترسد، اما محرکها و غلیانهای جسمی‌اش کوبنده‌تر از انگیزه‌های پیش‌گیرنده اویند، و بنابراین وقتی تسلیم می‌شود وجودی سراپا آتش است. چنین تصوراتی می‌تواند مردانی مانند شریف را به صرف وقت برای یک زن بکشانند و او را تشنه لحظه تسلیم کند. اگر این تصور به خوبی شکل بگیرد، مرد به تدریج به وجودی سراپا آتش تبدیل می‌شود و آتش میل به رسیدن به لحظه فرمانروایی، او را در کام خود خاکستر می‌کند. شریف قاعدتاً باید این احساس را درباره پری می‌یافت و وقتی مبارزه درونی او را با خودش می‌دید به این اندیشه می‌افتاد که، «هر قدر دیرتر، بهتر». اما گروه ما نیز همین اندیشه را در سر داشت. هر قدر دیرتر، بهتر. کام گرفتن از پری آسان نبود.

رخدادهای فردای آن روز اهمیت چندانی نداشت، ولی باز هم با دقت کامل اجرا شد. گروه چهار نفره قبل از ظهر با یک اتومبیل اجاره‌ای به پارک جنگلی زیبایی رفت و ناهار را مهمان شریف شد. بنی‌عامری شیوه حرافی خود را عوض کرده بود و حالا درباره فعالیت‌های تجاری‌اش داد سخن می‌داد. اما برای طبیعی‌تر شدن رفتار، کنجکاوی محدودی نیز در زمینه کار و شغل شریف بروز می‌داد.

گردش در جنگل آنها را به یکدیگر نزدیکتر کرد. پری از نزدیک شدن به شریف می‌گریخت، ولی در چند موقعیت مجبور شد برای رد شدن از جویها و روی تنه درختان فرو افتاده، به او تکیه کند. رفتارش به میوه رسیده‌ای می‌مانست که با وجود وزیدن بادهای طوفانی شاخه را رها نمی‌کند. شریف این را می‌دانست و از این حالت او لذت می‌برد. آگاه بود که آن شب، آخرین

شب همراهی اش با آنهاست و به فروافتادن میوه رسیده در آغوش او، ساعتی بیش نمانده است.

شریف سناریوهای مختلفی در ذهن خود داشت، اما هیچ کدام به اجرا در نیامد. وقتی از گردش جنگلی باز می گشتند، درباره برنامه صرف شام اختلاف عقیده بروز کرد. بنی عامری هوس کرده بود به یک رستوران عالی که آن را از سفرهای پیشین به یاد داشت و می دانست خوراکیهای خوبی عرضه می کند برود. اصرار داشت همه بروند، اما پوران می گفت خسته است و حوصله ندارد. شریف و پری عقیده ای ابراز نکردند.

ساعتی پس از آن که به اتاقهایشان رفتند، بنی عامری به شریف تلفن کرد و گفت همه راضی شده اند برای صرف شام با او به رستوران مورد علاقه اش بروند. بدون آن که مهلت اظهار نظری به شریف بدهد، تکلیف کرد نیم ساعت بعد حاضر باشد.

اما پری آنها را همراهی نکرد. سر درد شدیدی گرفته بود که البته کاملاً امکان داشت، زیرا گردش او را خسته کرده بود. شریف می دانست پری همراهی کردن او را به هیچ قیمتی از دست نمی دهد و بنابراین حتماً وضع مناسبی نداشت. دو موجود کسل کننده را دو ساعتی تحمل کرد و به سرعت به اتاقش برگشت. آیا پری بیدار بود؟ ساعتی بعد اطمینان یافت دختر زیبای ایرانی را گردش هیجان آلود در جنگل واقعاً از پا انداخته و به خوابی عمیق فرو برده است.

اما پری وقت ناهار دیر هنگام فردای آن روز سرحال بود. تازه با خواهرش از خرید برگشته بود و به صورتی راز آلود از آن که دیشب نتوانسته آنها را همراهی کند، اظهار تأسف کرد. شریف به چشمانش نگاه کرد. او واقعاً متأسف بود.

بعد از ناهار هنگام وداع فرا رسید. بنی عامری دوست جدید خود را در آغوش کشید، گفت مجبورند به خاطر امور تجاری وی برگردند، و او را قسم

داد مادامی که در ایران است، سراغ او را بگیرد. آدرس و شماره تلفن داد و گرفت. اما شریف فقط تلفن خود را روی کاغذ کوچکی نوشت و به دست آنها داد. امیدوار بود خودش مجبور نشود به بنی عامری تلفن کند. دستان پری را در دست گرفت و گفت مطمئن است او را دوباره خواهد دید.

شریف فردای آن روز به تهران بازگشت. شب هنگام، پری به او تلفن کرد و گفت دومین بار است تلفن می‌کند. قراری برای روز بعد گذاشتند. شریف در سرازیری افتاده بود. عملیات اصلی آغاز می‌شد.

پری در کشاندن شریف به آپارتمان خود دچار مشکلی نشد. یک روز پس از دیدارشان در یک تریا، ساعت یک بعد از ظهر به خانه امن وارد شدند. معلوم بود شریف چندان راحت نیست.

«این خانه خودت است؟»

«ماترک پدری است. پوران هم با من زندگی می‌کند.»

«نخواهد آمد؟»

«جریان را می‌داند.»

شریف دیگر چیزی نگفت. پری صفحه‌ای روی گرامافون گذاشت و از شریف پرسید چه می‌نوشد.

«اگر هست، کمی ویسکی.»

صدای تق تق کفش پری که به این طرف و آن طرف می‌رفت به گوش می‌رسید.

شریف پرسید: «خواهرت شب می‌آید؟»

«شبها همیشه برمی‌گردد. بنی عامری شب به خانه خودش می‌رود. زن و بچه دارد.»

داستان حضور شبانه خواهر به خاطر استفاده از نور روز جعل شده بود. پرده‌های پنجره اتاق خواب را نیز عوض کرده و به جای آن تور بسیار نازکی

گذاشته بودند. برای عقاب شب پروازی مانند شریف، نور روز ناراحت کننده بود. او همیشه ترجیح می داد در تاریکی با زنهاروبه رو شود. این را با تعقیب و مراقبت پیگیرانه دو ماه اخیر فهمیده بودیم.

به عنوان یک اقدام احتیاطی، حتی قالیچه‌ای را که در گوشه‌ای از سالن و روی کفپوش افتاده بود، خارج کرده بودند. کمی بیشتر از نیم ساعت بعد، شریف و پری به اتاق خواب و مقابل چشمان سه مأمور حرفه‌ای ما رفتند. به پری گفته شده بود آمدن به آن جا را تا جایی که ممکن است به تعویق بیندازد، ولی زمان کشاندن شریف به آن جا به عهده خودش گذاشته شده بود.

پری با آمدن به اتاق خواب تا حدودی حرارت خود را از دست داد و شریف مجبور بود تلاش بیشتری کند. اما خیلی زود رنگ از رخسارش پرید. سه مرد در آستانه در ایستاده بودند. بنی عامری بین آنان بود، و دیگر یک بازرگان نوکیسه نمی نمود.

استفاده از اسرار خصوصی افراد برای وادار کردنشان به جاسوسی، یکی از مرسوم ترین شیوه‌های حق السکوت بگیری است و تاریخی طولانی دارد. در اکثر این جریانهای حق السکوت بگیری از نقاط ضعف جنسی افراد و گیرانداختن آنها در حال انجام دادن کاری غیرقانونی و یا ضداخلاقی استفاده شده است. شیوه‌های نوین و خلاقانه جاسوسی متعلق به قرن ماست و پیشرفتهای مختلف بشر در زمینه تکنولوژی و روان شناسی دستاوردهای بسیاری به آن ارزانی داشته است. اما در زمینه استفاده از جنس مخالف، همواره دو تاکتیک اصلی تکرار شونده وجود داشته است که اکثر ماجراهای جاسوسی بر مبنای استفاده از آنها شکل گرفته‌اند. یکی از آنها استفاده از علاقه شخصی به فردی به خصوص و گام نهادن در وادی خبرچینی و جاسوسی به خاطر عشق و کشش احساسی است؛ و تاکتیک دوم استفاده از عامل غافلگیری کسی که روابط پنهانی اش با فردی از جنس مخالف (یا

برخی اوقات جنس موافق!) به دستاویزی برای گرفتن حق السکوت بدل می شود.

تجربه متکی بر تاریخ ماجراهای مختلف جاسوسی نشان داده است یکی از کاراترین شیوه های تسلیم شخص همین روش است، هر چند که در برخی از موارد و بسته به موقعیتهای ملی و اخلاقی و روحی افراد، روشی ناکارا از کار درآمده است. مثلاً تجربه نشان داده است سیاستمداران و دانشمندان و مقامات رژیمهای غربی خیلی زود در برابر حربه حق السکوت مبتنی بر روابط جنسی پنهانی خود تسلیم می شوند؛ تعداد کمی از مأموران کا.گ.ب (به خاطر ترس یا عقیده) حاضر شده اند زیر بار جاسوسی در مقابل حق السکوت بروند، و اعراب؟ قضاوت من در هنگام رخ دادن ماجرای شریف بر این بود که خیلی زود تن به این کار می دهند.

بنی عامری با زهرخندی رندانه عکس فوری ویژه ای را که برای همین لحظه تدارک دیده بود به سوی شریف دراز کرد و به عربی گفت: «متأسفم، اما باور کن دیدار دوباره ات خوشحالم کرده است.» سپس با دست دیگر به سوی آینه دیواری اشاره کرد. شریف توان حرکت را از دست داده و نگاه مات خود را به چهره او و دو مرد همراهش دوخته بود.

پری، سر به زیر، به سرعت لباس خود را پوشید و لرزش تختخواب شریف را از شوک بیرون آورد. با چشمانی شرربار به بنی عامری نگاه کرد و زیر لب گفت «حرامزاده یهودی!» لحن و نگاهی کین توزانه داشت. حرفی زده بود که از آن وحشت داشتیم. اگر ما را اسرائیلی می پنداشت و تعصب ضد اسرائیلی نشان می داد کار مشکل می شد.

بنی عامری خنده ای کرد و گفت: «بلند شو لباست را بپوش. ما اسرائیلی نیستیم، یهودی هم نیستیم. بیا به سالن تا حرف بزنیم.»

چند دقیقه بعد به سالن برگشتند. پری غییش زده بود. یکی از همراهان بنی عامری چند قوطی نوشابه از یخچال بیرون آورد. شریف دست او را پس زد، اما سیگار نفر بعدی را رد نکرد. درهم شکسته می نمود.

بنی عامری با لحنی آرام حرف می زد. شریف با به خاطر آوردن رفتار احمقانه‌ای که همین مرد در طول سفر نشان می داد، یک لحظه فکر کرد چه هنرپیشه ماهر بوده است. بنی عامری گفت: «ما را هنوز هم دوست خود بدانید. اتفاقی رخ نخواهد داد. دو چیز را مطمئن باشید. اولاً ما ایرانی هستیم، و ثانیاً کوچکترین توقعی از شما در رابطه با کشور و سفارتخانه‌تان نداریم.» شریف که به زمین چشم دوخته بود با بی حالی سربلند کرد. در نگاهش نفرت و استفهامی توأمان دیده می شد. بنی عامری سکوت کرد. سکوتی آزاردهنده که بالاخره شریف آن را شکست: «می دانم که از دست رفته‌ام. این را می پذیرم، ولی برای اسرائیلیها جاسوسی نخواهم کرد. از جاسوسی کردن نمی ترسم، ولی برای اسرائیلیها، نه!»

درهم ریختگی ذهنی و وحشتش او را به گفتن حرفهای شجاعانه واداشته بود که البته مهم به حساب نمی آمد، ولی می توانست مبنایی برای ادامه گفتگو به دست بنی عامری بدهد.

«در حرف شما سه نکته وجود دارد: اول این که از دست رفته‌اید؛ این درست نیست. برای اسرائیل جاسوسی نخواهید کرد؛ این درست است. از جاسوسی نمی ترسید؛ در این باره قضاوت نخواهم کرد. اما بهتر است خوب به حرفهای من گوش کنید. اولین دفعه‌ای که خواستیم کاری به نفع اسرائیل انجام دهید، جواب منفی بدهید. ما اساساً از شما یک چیز می خواهیم و بعد ماجرا تمام است. شما هم از دست رفته نخواهید بود. برای ما جاسوسی نخواهید کرد، فقط ارتباط ما را با یک نفر برقرار می کنید. خوب است؟»

شریف عصبانی شد. حالا دیگر او را در این مورد نیز احمق فرض می کردند.

«یک کار انجام بده و بعد ماجرا پایان می‌یابد.» هر آدم کم‌عقلی هم می‌داند فعالیت جاسوسی باتلاقی غیرقابل گریز است که با فرورفتن یک بندانگشت در آن، امکان نجات وجود نخواهد داشت. چرا او را کمتر از احمق فرض کرده بودند؟ باز هم تشجیع شد: «مرا احمق فرض کرده‌ای؟ فکر کرده‌ای از مدرسه ابتدایی بیرون آمده‌ام؟ بگو چه می‌خواهی؟»

«در یک کلمه؟»

«هر طور می‌خواهی.»

«لی، لی، یان!»

نام لیلیان را بریده بریده و با تأکید ادا کرد تا جدی بودن خود را نشان دهد.

چشمان شریف گرد شد. آب دهان خود را فرو داد، دستانش به صورتی بی‌اختیار درهم قلاب شد، و بعد به آهستگی بر پشتی صندلی تکیه داد.

«جدی می‌گویم! شما و سفارتتان برای ما ارزشی ندارید. او را به دلایلی می‌خواهیم که شاید بتوانی آنها را درک کنی. قضیه خیلی ساده است. وقتی او به دست ما بیفتد، ما فقط از تو یک چیز دیگر خواهیم خواست و آن این است که موضوع امروز برای ابد در پرده بماند تا بتوانیم به کار خود با او ادامه دهیم. درک می‌کنی؟»

شریف هنوز متحیر بود، بنابراین جوابی نداد.

«بین، امروز من و تو رازی را مبادله می‌کنیم. راز امروز تو پهلوی من می‌ماند و تو هم راز مرا در مورد 'او' حفظ می‌کنی. اگر هر کدام از ما دو نفر، دیگری را لو بدهد، خودش را لو داده است. درست نمی‌گویم؟»

شریف منظور او را می‌فهمید، اما نمی‌دانست چه جوابی بدهد. از ابعاد این معامله به راحتی سر در نمی‌آورد.

«او را چطور می‌خواهید؟ برای چه؟»

«لطفی به ما بکنند. در یک مورد کمکی لازم داریم که از او برمی‌آید.»

نظر شریف جلب شده بود.

«چه موردی؟»

«این راز شخص دیگری است و به تو و حتی به من مربوط نیست. برنامه ما این خواهد بود که خانم یاد شده این لطف را در حق رؤسای من انجام دهد، به بقیه اش کاری نداریم. بعد از آن، من و تو کاری با هم و با هیچ یک از طرفین نخواهیم داشت.»

«من چه باید بکنم؟ ... البته اگر قبول کنم؟»

«ما همفکری تو را می خواهیم، برای این که طرحی بریزیم. البته از همین الان بگویم که شاید لازم باشد برای اجرای آن نیز کمی همکاری کنی.»

شریف به فکر فرو رفت. قوطی نوشابه او را به دستش دادند و سیگار دیگری برایش گیراندند. چند دقیقه گذشت. هر کس در اندیشه خود بود، ولی بنی عامری زیرچشمی او را می پایید. اگر شریف همان وقت متعهد نمی شد، بعداً احتمال کمتری داشت بپذیرد. پس از آن فقط می توانستیم به قصد انتقامجویی عکسهایش را برای سفیر مصر پست کنیم و قضیه به پایان می رسید. البته این کار را معمولاً درباره مأموران کا.گ. ب انجام می دادیم، زیرا چنانچه همکاری نمی کردند، باید همکاران آنها می فهمیدند ما در تهدید خود جدی هستیم و اگر روزی گیر می افتادند از ترس رسوایی قدرت مقابله نمی یافتند.

شریف سربلند کرد و سیر اندیشه اش را با یک کلمه مشخص ساخت:

«سیا؟»

بنی عامری سرش را به طرفین تکان داد.

«ایران؟»

بنی عامری باز هم سرش را تکان داد و گفت: «بهتر است دنبال آن نباشی. می توانم نام کشوری را ببرم و دل تو را خوش کنم، ولی اجازه بده دروغ نگویم. اطمینان می دهم ما برای اسرائیل کار نمی کنیم. خودمان ایرانی هستیم

ولی اجازه می‌خواهم درباره‌ی رؤسا چیزی نگویم. قبول؟»
پرسش خود را طوری ادا کرد که یعنی شریف از جنبه‌های دیگر کاملاً
راضی و موافق است.

شریف گفت: «نقشه‌تان چیست؟ همین طور؟» اشاره به در اتاق خواب کرد.
«ترجیح می‌دهیم در همه‌ی موارد با شما مشورت کنیم. اگر این طور
مصلحت بدانید بله، و اگر نه، راه دیگری خواهیم یافت.»

وقتی شریف از بنی‌عامری و گروهش جدا شد، حتی خودش نیز پذیرفته بود
همکاری خواهد کرد. ناامیدی‌اش او را به زدن حرفهایی کشانده بود که
معنایی جز پذیرش همکاری نمی‌داد. با سستی سوار یک تاکسی شد، در
محلی که اتومبیلش را پارک کرده بود پایین پرید، به سوی اتومبیل رفت، ولی
راه خود را کج کرد، و به سوی پارکی پیچید که در همان نزدیکی بود. کمی
قدم زد، صورت برافروخته‌اش را شست، و مدتی هم غرق در دریای تفکر و
غم بر نیمکتی نشست. بعد به سرعت به خانه رفت و تا پاسی از شب بیدار ماند.

هشیارترین خرگوشها را نیز می‌توان با یک هویج درشت به دام انداخت. ما
این کار را کرده بودیم، اما حالا باید رفتار خرگوش به دام افتاده را کاملاً زیر
نظر می‌گرفتیم. با این حال، نه تنها در داخل سفارت مصر امکانی برای کنترل
او و کسب اطلاع نداشتیم، بلکه از پیگیری تردهای انجام شده به سفارت و
شناسایی افراد عاجز بودیم. در مدتی که شریف در سفارت به سر می‌برد، از او
کاملاً بی‌خبر بودیم.

کمی دیرتر از اوقات معمول از سفارت بیرون آمد و راهی خانه شد.
میکروفونها صدای حرکات او را به گوش ما می‌رساندند: در آشپزخانه
کارهایی کرد و در سالن با وسایل صوتی خود ور رفت، اما گویا صفحه‌ای که
گذاشته بود خوشایندش نبود، زیرا صدای آن چند لحظه بیشتر شنیده نشد.

تلفن یک بار زنگ زد و قطع شد و سپس قبل از آن که شریف گوشی را برداشته و در جای خود بگذارد، سه بار زنگ زد. چند دقیقه بعد بنی عامری و یکی از افرادش مقابل در آپارتمان ایستاده بودند. بنی عامری سعی می کرد رفتاری صمیمانه داشته باشد.

«امیدوارم خستگی و ناراحتی شما کاهش یافته باشد. حامل این قول شرافتمندانه از سوی رؤسای خود هستم که به محض آن که مشخص شود همکاری شما با ما فقط در مورد سوژه ای که گفتم نتیجه بخش است، از این جریان کاملاً کنار گذاشته خواهید شد.»

لبخندی تلخ بر لبان شریف ظاهر شد. معلوم نبود به قول شرافتمندانه می خندد و یا شرافت آنهایی که این قول را داده اند.

چهره به چهره یکدیگر نشستند. قصد پذیرایی از این مهمان را نداشت. به صراحت گفت: «حالا دیگر حاشیه نروید. بهتر است صحبت کنید. برویم سراصلی مطلب.»

بنی عامری اندکی گیج شد. شریف داشت ادای کسی را در می آورد که دست بالا را دارد. آیا این هم به خاطر وحشت زدگی و از هم پاشیدگی ذهنی اش بود؟

«ما عجله نداریم. سوژه ما مشخص است و باید برای عمل روی آن اطلاعات داشت. این اطلاعات عمدتاً نزد شماست که با او محشور بوده اید.» آن گاه با نگاهی ثابت به صورت شریف خیره شد. به نظر می رسید انتظار دارد شریف ارائه کردن اطلاعاتش را شروع کند. ولی چنین نبود. دیدار آن روزشان برای آن بود که رفتار او را ارزیابی کنند. آیا ترس هنوز هم بر او غالب بود؟ آسوده بود یا نه؟ فکر مغشوشی داشت یا افکار و گفتارش در جهت واحدی نظم یافته بود؟ آیا به این فکر افتاده بود که ماجرای دردسرش را برای همکار همدلی در سفارتخانه بگوید؟ آیا این کار را کرده بود؟ اگر روز اول این کار را نمی کرد، محال بود بعداً راز خود را بروز دهد:

بی‌اعتمادی دو سویه‌ای درباره‌اش پدید می‌آمد که اصلاً قابل تحمل نبود. شریف چیزی نگفت و بنی‌عامری افزود: «در مورد خلق و خو و گرایشها و احتمالاً مسائلی که دارد چیزهایی می‌خواهیم. ولی این اطلاعات باید دقیق باشد تا به ما کمک کند. دلم می‌خواهد وقت دیگری در محیطی بهتر پهلوی شما باشم و شما نیز در مورد این شخص بیشتر فکر کرده باشید. امروز می‌خواستم مثل یک دوست به دیدارتان بیایم. راستش من در سفر به کرانه شمالی از شما خیلی خوشم آمد. شخصیتی که در آن‌جا داشتم مورد علاقه خودم نیز نیست.» بعد مکثی کرد و ادامه داد: «راستی از مهمان پذیرایی نمی‌کنید؟»

شریف از جا جهید. زیر لب عذرخواهی کرد و به سوی آشپزخانه رفت. بنی‌عامری روی مبل لم داد و نگاه خود را به سوی همکارش دوخت. همراه او چشمان خود را ریز کرد و در حالی که سرش را به آرامی تکان می‌داد، با صدایی خفه ولی مطمئن گفت: «در چنگ ماست!»

۵

لیلیان

❖

لازم نیست چیزی از او بخواهی، لطفی در حقش
انجام بده. او به موقع خودش تلافی خواهد کرد.

❖

در سرویسه‌های اطلاعاتی غرب این گرایش که روسها را افرادی خوک صفت بدانند، بسیار رواج دارد. من فکر می‌کنم اطلاق این صفت به روسها ناشی از یک عقده قدیمی ما باشد؛ بین روسها افراد کمی پیدا می‌شوند که به خاطر عقاید ایدئولوژیک به نفع غرب جاسوسی کنند (حداقل در دهه هفتاد چنین بود). و اگر کسی حاضر به جاسوسی باشد، بیشتر به دلیل علاقه به جمع‌آوری پول و گرفتن هدیه و یا احیاناً به دست آوردن مقرری و امکانات مادی در غرب است. ما روسها را خوک می‌دانیم چون برخی از آنها را می‌توان با پول خرید و به جاسوسی واداشت، ولی هنوز برای عده زیادی از غریبه‌ها که به خاطر دلایل ایدئولوژیک اسرار کشور خود را به روسها می‌دهند مشابهی بین حیوانات نیافته‌ایم تا نامی برایشان بگذاریم. با این حال، همین خوکهای روسی مطمئن‌ترین منابع اطلاعاتی ما به شمار می‌آیند، چون انگیزه آنها (پول) برایمان کاملاً مشخص و قابل لمس و درک است.

بسیاری از روسهای مستعد را می‌توان با پول خرید، و نخستین پرسش ما این بود که آیا می‌توان منشی زیبای سفارت شوروی را با پول فریفت؟ مگر لباسهای گران‌قیمت و خوش‌دوختی که شریف نیز چند دست از آنها را برای او خریده بود، اندام گوستالودش را به جلوه‌خوشایندتری نمی‌آورد؟ آیا آرزومند تداوم دستیابی به لباسهای عالی و احیاناً جواهراتی چشم‌ربا نبود؟ از یک حساب بانکی چاق و چله خوشش نمی‌آمد؟

پاسخ شریف به بسیاری از این پرسشها کاملاً مثبت بود، ولی نمی‌توانست نتیجه بگیرد، پاسخ پرسش اول نیز مثبت است.

«برای من بعید است بتوان به او گفت بیا این پول را بگیر و فلان اطلاعات را بده، اما اگر آلوده این کار شود، حتماً از گرفتن پول و یا شاید بهتر باشد بگویم هدیه کاملاً استقبال خواهد کرد.»

راست می‌گفت. پول، برای بسیاری از کسانی که تازه در گرداب جاسوسی گیر افتاده‌اند چیز کثیفی است، که حاضر نیستند دست به آن بزنند: «کار من علت و انگیزه دیگری دارد.» اما به تدریج هدایا و دریافتهایی که شاید حتی جبران مخارج به حساب می‌آید، چندان بد نمی‌نماید و در آخر، چشم جاسوس همواره به جیب اربابش دوخته می‌شود. لیلیان از نظر تیپ ظاهری در شمار آنهایی به حساب می‌آمد که خیلی زود به پول آلوده می‌شوند؛ راحت، طرفدار چیزهای خوب، و خوشگذران. یک کافای کامل.

مثل اکثر زنان روس موهایی بور و چشمانی به‌رنگ دریا در صورتی سفیدگون داشت که مصرف لوازم آرایش برای قابل کشف شدن زیبایی و تناسب آن اگر نه لازم، حداقل کمک‌کننده بود. تعذیه خوب، ورزش، و احتمالاً یک خصلت ژنتیکی که نزد روسها کم یافت می‌شود، اندام او را کاملاً متناسب نگه داشته بود؛ با وجود گوشتالو بودن، چاق نبود و تناسب قد و وزنش به راحتی در پیکر خوش تراشش به چشم می‌آمد.

گردنی بلند و بدون گوشت‌های اضافی داشت و شاید همین عامل باعث می‌شد با زنهای دیگر روس تفاوتی اساسی داشته باشد؛ ظرافت، در بدنی که گوشتالو بود و به نظر می‌رسید دریایی از آتش میل جنسی را در خود پنهان کرده است. لازم نبود شریف او را زن گرم و پرسودایی معرفی کند. آتشفشان درونی او قدرت خود را مانند اشعه‌ای نامرئی ساطع می‌کرد.

آیا امکان داشت بتوان از غرایز و امیال جنسی سوژه بهره‌ای به دست آورد؟

۱. kafa، طبع افراد نسبتاً چاق و سهلگیر که اعصابی راحت دارند، زیاد به هیجان نمی‌آیند، و اهل لذت‌جویی شخصی‌اند. یکی از طبایع سه‌گانه در اعتقادات هندوان. - م.

شریف این را اساساً منتفی می‌دانست. او اعتقاد داشت خودش برای لیلیان البته چیزی فراتر از دیگران است، اما در مجموع گرایش لیلیان به او در آن حد نیست که به خاطر آن زندگی خود را در معرض ویرانی قرار دهد.

اما در این جا شریف کمی از ارزش خود می‌کاست. شاید می‌خواست نقش خود را در به دام انداختن لیلیان کم کند. این زرنگی او قابل درک بود؛ می‌خواست برای از کار انداختن فیوز بمبی که علیه او در دست داشتیم دستمزد کمی بدهد. از گذشته روابط آنها تصویر کاملی در دست نداشتیم، ولی می‌شد گفت طولانی شدن روابطش با شریف حاکی از ارزش فراوان این عرب مصری برای او است.

با این حال، ما نیز مانند شریف فکر می‌کردیم. لیلیان دیوانه نبود و از شریف بیش از آن کام جسته بود که به این طریق قابل بهره‌برداری باشد.

آخرین راه حل در مورد او می‌توانست گرفتن حق السکوت به روش به کار رفته برای شریف باشد. اما از زن آزادی که قطعاً معشوق خود را ابتدا از نظر امنیتی و با کمک مأمورین امنیتی سفارت کنترل کرده و آنها را در جریان رابطه‌اش قرار می‌داد، نمی‌شد انتظار داشت از چند قطعه عکس بی‌پروا بترسد.

نخستین برف نوید دهنده آغاز زمستان، کوهستان شمال تهران را سپیدپوش کرده بود، اما در شهر جز گل ولایی که در اثر عبور و مرور به سروروی عابرین می‌پاشید، اثری از آن دیده نمی‌شد. فاستر روی ایوانی که از مدتی پیش به آن علاقه‌مند شده بود، نشسته و تسبیحی را که می‌گفت اخیراً برای درک روحیات ایرانیها خریده با بی‌ظرافتی می‌چرخاند. وقتی خلاصه گزارش بنی‌عامری را به زبان انگلیسی برایش ترجمه کردم و نتیجه‌گیریهای خودم را نیز گفتم خنده‌ای کرد: «می‌دانی آرتور، گویا در این جریان هر کاری را باید به شیوه‌ای غیر معمول انجام داد. مثل این که باید به سراغ شیوه‌های کهنه و از مد افتاده رفت. این خانم منشی به یک راه حل متعلق به نیمه اول قرن نیاز

دارد. مگر نه این که تزارینا^۱ (نام رمز لیلیان که فاستر برای او انتخاب کرد و علت آن این بود که لیلیان منشی سفیر، یعنی شخص اول سفارتخانه روسها بود.) همسر تزار است؟»

«چه کنیم؟ مادرش را گروگان بگیریم؟»

«لوس نشو. راه حل آن بسیار ساده است. چرا این 'دیپلمات ما' با دختر خانم مهربان تر نشود؟ برای او هدیه های زیاد نخرد؟ خود را از دو جهت عزیز نکند؟ با این گزارشی که شما داده اید تنها راهی که باقی می ماند آلوده کردن طرف به پول است. نشنیده ای آمریکاییها چه می گویند؟»

«چه می فرمایند؟»

«برای این که کسی کاری برایت انجام دهد، لازم نیست چیزی از او بخواهی. لطفی در حقش بکن، او به موقع خودش تلافی می کند.»

«اگر برای یارو پالتوی پوست بخریم جاسوس ما می شود؟!»

«کدام آدمی هست که در مشکلات کوچک به دوست عزیزی کمک نکند؟ یعنی شما نمی توانید این آقای مصری را دچار مشکل کوچکی بکنید که راه حل آن به دست معشوقه اش باشد؟»

بذله گویی فاستر آن روزها به من هم سرایت کرده بود. کراشوف به قضیه ای فراتر از دسترس ما تبدیل شده بود، و در واقع باعث آسایشمان نیز بود. چاره جویی برای مشکلی که حالا دیگر مشکل ما نبود، داشت ما را به پیروزی بزرگی نزدیک می کرد. شاید علت سرخوشی ما همین بود، ولی در عین حال با قضیه ظریفی روبه رو بودیم؛ چگونه می توان با در اختیار داشتن معشوق یک زن او را به جاسوسی وادار کرد؟ زنها دنبال مردشان می آیند به شرط این که ... چه شود؟

طرح فاستر به هر حال قابل اجراترین راه ممکن بود. شریف نیز آن را

سنجید و یکی دو روز بعد گفت: «بهترین راه حل است.»

برای شریف واقعاً بهترین راه حل بود. حالا دیگر هزینه عیاشیهایش را ما می پرداختیم و معشوقش را با هدایایی گران قیمت پر حرارت تر می ساختیم، اما هیچ توقع نداشتیم. از محل خرید، تاریخ، مشخصات، و قیمت همه هدایا فهرست برداری می شد. احتمال داشت یک روز مجبور شویم آن را در مقابل چشمان زن روس بگیریم. آیا هنگام لطف کردن او نرسیده بود؟

شریف طرح ما را از مدتی پیش می دانست و ملات لازم برای اجرای آن را نیز خودش فراهم کرده و پیشنهاد داده بود؛ او گفت مدتی پیش با خبر شده که افسر امنیتی سفارت شوروی به خاطر روابط صمیمانه او و تزارینا درباره وی دست به تحقیق زده است و ضمن تماس با دوستان مصری خود در مورد او پرس و جو کرده و گزارشی خواسته و مقام اطلاعاتی سفارت مصر نیز اطمینان داده که شریف شخص مطمئنی است. طرح شریف این بود که به تزارینا بگوید دوست او که افسر امنیتی سفارتخانه است، برایش گفته که از وی نزد روسها تعریف فراوان کرده و اطمینان داده است هیچ خطری برای امنیت سفارت شوروی ندارد، اما وی باور نمی کند، زیرا افسر امنیتی آدمی حسود و بددل است، و به احتمال زیاد دروغ می گوید. شریف اعتقاد داشت با گفتن این داستان می تواند به دانستن متن گزارش افسر امنیتی سفارت شوروی در مورد این ملاقات اظهار علاقه کرده و فقط از روی کنجکاوی از لیلیان بخواهد این گزارش را برای او بیاورد.

پیشنهاد شریف خیلی عالی بود، اما پس از آن که کمی آن را بررسی کردیم یک ایراد عمده پیدا کرد: گزارش حتماً به زبان روسی بود و لیلیان طبیعتاً اصل و یا کپی آن را نمی آورد تا به شریف بدهد، بلکه اگر می توانست آن را بیاید صرفاً متنش را می خواند و مفادش را به اطلاع وی می رساند.

با این وجود، پیشنهاد شریف برای آغاز کار خوب و مناسب بود. حداقل فایده اش این بود که لیلیان با درگیر شدن در آن، کار خبرچینی را آغاز

می‌کرد، و اگر شریف علاقه نشان می‌داد، می‌توانست از لیلیان بخواهد بخشهای عمده گزارش را یادداشت کند تا بتواند حرفهای افسر امنیتی مصری را دقیقاً به خاطر بیاورد. شریف می‌توانست این تکه کاغذی را که طبیعتاً فاقد اهمیت بود و دور انداخته می‌شد را نگه دارد و چنین دستخطی حتماً یک اهرم قوی به حساب می‌آمد.

وقتی شریف زمینه‌چینیهای لازم را انجام داد، از روی احتیاط یک دوربین کوچک مخفی نیز به او دادیم تا در فرصت مناسب از دست‌نوشته مورد نظر عکس بگیرد، مبادا لیلیان به منظور حفظ معیارهای امنیتی که قاعدتاً به آنها عادت داشت، دست‌نوشته را برای نابود کردن همراه ببرد.

کار آسان‌تر از آن پیش رفت که می‌پنداشتیم. لیلیان نسخه‌ای از گزارشهای امنیت داخلی را که برای شخص سفیر فرستاده می‌شد، بایگانی می‌کرد. اگر گزارش یاد شده متعلق به سه ماه گذشته بود حتماً آن را در فایل خود داشت، زیرا چنین مدارکی پس از سه ماه به بایگانی فرستاده می‌شد. لیلیان گفت این کار آسان است، و اگر می‌دانست بین این گزارشها چیزی در مورد شریف وجود دارد، حتماً دنبال آن می‌گشت تا آن را بخواند.

روزی که لیلیان گزارش امنیتی را برای شریف آورد، شریف آن قدر ذوق‌زده بود که گرامافون خود را روشن نکرد. گفتگوی آنها شنیده می‌شد. «گزارش خیلی جالب است. رفیق تو گفته است احتمال دارد بیماری واگیردارِ بدی داشته باشی. می‌دانی چرا؟»
«چرا؟»

«چون از نظر اخلاقی با همه نوع آدمی می‌جوشی و هرزه‌ای. عجب رفیق خوبی داری!»
«دیگر چه؟»

«جرئت نکرده تو را از نظر امنیتی نامناسب معرفی کند ... لابد چون امنیت سفارتخانه را زیر سؤال می‌برده.»

«چیز دیگری نیست؟»

«دوستت حرف زیادی نزده، اما نتیجه گیری گزارش افسر کا.گ. ب جالب است. تو برای من خطری نداری، ولی من برای تو خطر دارم.»
«یعنی چه؟»

«نوشته شاید عنصر مفید و قابل استفاده‌ای باشی، چون ناصریست خیلی معتقدی بوده‌ای. تبریک می‌گویم، می‌خواهند استخدامت کنند. آن هم لابد به وسیله من!»

آن‌گاه قاه‌قاه خندید. حرفهایش بسیار جالب بود.
شریف باید از فرصت استفاده می‌کرد، اما گویا مبهوت شده بود. کمی بعد به خنده افتاد؛ «جاسوسی برای روسها! بد نیست. خوب پول می‌دهند؟»
لیلان خود را در بغل او انداخته بود: «جاسوسهای خودشان گرسنه‌اند. همان‌جا باش که هستی. جاسوسی نمی‌کنی و این قدر پول داری، چه بهتر از این!»

«فکر کردم اگر جاسوسی کنم، پول بیشتری گیر می‌آورم. خرجمان که به اندازه کافی بالاست.»

لیلان خود را لوس می‌کرد: «پس برای غریبه‌ها جاسوسی کن که لااقل آینده‌ای هم داشته باشی. اصلاً ولش کن. به جای جاسوسی کردن فقط مرا دوست داشته باش!»
سکوت ...

کمی بعد، هنگامی که لیلان به دستشویی رفته بود، شریف با خیال راحت از گزارش دو برگه که روی اوراق آن مهر محرمانه خورده بود چند عکس گرفت. هنگام خداحافظی، شریف به بهانه این که قصد داشته هدیه‌ای برای او بخرد و فرصت نکرده، بسته‌ای پول به او داد و گفت بهتر است برای خودش هدیه‌ای بخرد و دفعه بعد به او نشان دهد. کار لیلان ساخته شده بود.

بقیه کار لیلیان چندان مشکل نبود. همان طور که فاستر گفته بود، پول اگر نه به عنوان انگیزه، حداقل به عنوان یک ماده بی حس کننده که قدرت تفکر را سلب می کند، زن روس را به فلج فکری دچار ساخته بود. لذت جوییهایش دوجانبه شده و از نظر تعداد افزایش یافته بود.

شریف هم معشوق او بود و هم برآورنده نیازهای مادی اش که روز به روز فزونی می یافتند. بدون تعارف می گرفت، بدون نیاز به زمینه چینی زیاد بهره می داد؛ سه هفته پس از آن، زمینه چینی مختصر شریف درباره این که با دوستش در مورد موضع گیری شوروی در زمینه روابط شاه ایران و صدام حسین اختلاف عقیده پیدا کرده است، گزارش سری سفیر شوروی در مورد مواضع ایران را به دست ما رساند.

آیا لیلیان یک احمق مست بود؟ داشت به معنی واقعی کلمه جاسوسی می کرد. چرا نباید به سراغش می رفتیم؟ مدارکی از قبیل نوار صدا و پوشه ای پر از کپی اسناد سری که در دست ما بود و توده ای از جواهر و لباس که در خانه اش انباشته شده بود، هر فیلی را به زمین می زد.

با این وجود یک ماه دیگر نیز صبر کردیم. حجم پوشه اسناد عکسبرداری شده زیادتر شده بود و حتی کروکی بخشی از ساختمان سفارت شوروی نیز بین این اسناد به چشم می خورد.

کار ما با شریف به پایان رسیده بود و دیگر نیازی به او نداشتیم. به عللی مشخص که در رأس آنها پرداختهای قبلی و ترس از رو شدن اسنادش بود، دیگر مانند روزهای اولیه میلی به جدایی از ما نداشت. حتی حاضر شد در جریان رویارویی با لیلیان ما را همراهی کند.

بعد از یک برنامه ریزی دقیق برای روبه رو کردن تدریجی لیلیان با نتایج عملکردش، شریف او را همراه خود به خانه آورد و گفت دوستی به دیدار آنها خواهد آمد. بهزاد، یکی از بهترین عوامل شبکه که جوان خوش قیافه و خوش برخوردی بود با لیلیان روبه رو می شد. شریف به لیلیان گفت دوست

ایرانی ثروتمند و عزیزی دارد که او نتیجه گیریهای گزارش مربوط به روابط شاه و صدام را برایش تعریف کرده و این دوست از آن خیلی خوشش آمده است.

«... او علاقه مند شده است با تو آشنا شود.»

«همان است که به تو پول می دهد؟»

به نظر می رسد شریف جا خورده است. انتظار این پرسش را نداشت.

«من ... من با او دوستم. پولدار هم هست. چه اشکالی دارد؟»

«اشکالی ندارد. واقعاً ایرانی است؟ عراقی نیست؟»

شریف خندید: «ترس. ایرانی است. اما رؤسایش ایرانی نیستند.» (بعداً توضیح داد هنگام گفتن این جمله می خندیده و چشمکی زده است که یعنی دارم شوخی می کنم.)

«لابد برای سیا کار می کند!»

شریف شادمان از این که در افتخار استخدام این جاسوس سطح بالا شریک است، سرخوشی می کرد و به شوخی کردن و بافتن لطائلات افتاد. مزخرفاتی عجیب و غریب سر هم می کرد. بعداً توضیح داد می خواسته وقت گذرانی کند، چون می ترسیده تا هنگام از راه رسیدن بهزاد حرفهای جدی نامناسبی بزند.

بهبزاد مجبور شد دیرتر به سراغ آنها برود، زیرا با توجه به حرفهایی که لیلیان زده بود باید شیوه برخورد را تغییر می دادیم. قرار شد بهزاد از شیوه های غیرمستقیم تر استفاده کند. حالا دیگر فرض ما این بود که لیلیان حاضر به معامله است.

شریف برایشان مشروب آورد. بهزاد از جملات تعارف آمیز به خوبی سود می برد؛ «می بینم که شریف در تعریف از زیبایی شما مبالغه نکرده است. می گفت به همان اندازه که اطلاعات دارید زیبا نیز هستید.»

«شریف نیز دوستان خوبی دارد و می بینم که درباره شما مبالغه نکرده

است. می‌گفت به همان اندازه که ثروتمندید به مسائل سیاسی نیز علاقه دارید.»

صحبت آنان به خوبی ادامه یافت. هر دو به سوی یک هدف می‌رفتند. لیلیان چقدر می‌دانست؟ خدا می‌داند، اما آمادگی کاملی نشان می‌داد. فاستر روی صندلی روبه‌روی پنجره مشرف به آپارتمان شریف نشسته و داستان خود را پشت سرش قلاب کرده بود. لبهای پیش آمده‌اش را به هم می‌فشرد و هر چند قصد دیدن چیزی را نداشت، نگاهش را از پنجره آپارتمان شریف برنمی‌گرفت؛ عمیقاً در فکر بود و در سکوت کامل به گفتگوهای لیلیان و بهزاد که از دستگاه استراق‌سمع پخش می‌شد، گوش می‌داد.

بهزاد که از راه ابراز علاقه به مسائل شوروی وارد شده بود به لیلیان گفت هر موضوعی که به شوروی ربط داشته باشد، مورد علاقه اوست، و لیلیان پذیرفت در زمینه علاقه‌اش به آگاهی از مسائل مربوط به اتحاد شوروی هر قدر بتواند به او کمک کند.

به اعمال هیچ فشاری نیاز نبود. حتی نیازی به گفتگوی صریح نبود. شگفت‌انگیز بود؟ نه، لیلیان از مدتی پیش می‌دانست در یک ماجرای جاسوسی درگیر شده و هدایایی که دریافت می‌کند، پاداش اطلاعاتی است که عرضه کرده است.

به بهزاد گفت: «این علاقه شما ممکن است برای همه دردسر درست کند. باید در مورد مسائل سیاسی خیلی محتاط بود. شما احتیاط می‌کنید؟» بهزاد به او اطمینان داد شخص محتاطی است و او نیز بر این که لیلیان احتیاط کند تأکید دارد.

فاستر سیگاری آتش زد و گفت: «نگفته بودم همه چیز این جریان غیرعادی است؟ به نظر می‌رسد عجله او برای استخدام شدن بیشتر از عجله ما برای اجیر کردن است!» آن‌گاه سری تکان داد و ادامه داد: «البته اگر او تحت کنترل روسها بود قاعدتاً باید می‌گذاشتند با مدارک ما روبه‌رو شود، نقشی

بازی کند، و از روی اجبار بپذیرد، نه آن که خودش را چنین آماده نشان دهد.»

گفتم: «نکند روسها هم تئوری تو را داشته باشند؟»
«کدام تئوری؟»

«این را که می‌گویی 'غیر معمول بودن رفتار در این موقعیتها نشانه طبیعی و برنامه‌ریزی نشده بودن آن است'؛ شاید روسها هم به این فکر رسیده‌اند که بهترین راه باوراندن یک جاسوس دوجانبه این است که طوری رفتار نکند که عقلاً انتظار می‌رود.»

فاستر چیزی نگفت. خاموش ماند و در اندیشه‌ای عمیق فرو رفت.
استخدام لیلیان از موقع شروع همکاری شریف با ما تا پایان زمانی که رسماً جاسوس به حساب می‌آمد، نزدیک به سه ماه به طول انجامید که از دید من از نظر زمانی رکوردی عالی به حساب می‌آمد. اما این سرعت در عین حال یک نوع اعلام خطر بود. در مورد شریف شکی وجود نداشت، زیرا از هنگام مراقبتهای اولیه تا زمانی که او را غافلگیر کرده و به کار گرفتیم، تحت کنترل خودمان بود. ولی درباره لیلیان به گزارشهای شریف متکی بودیم که برخی جزئیات حاصل از استراق سمع آنها را کمابیش تکمیل می‌کرد و تأیید می‌نمود.

ولی آیا این گزارشها قابل اعتنا بود؟ فاستر نیز مانند من در این جریان رد مشکوکی نمی‌دید. لیلیان طی فرایندی حساب شده به دام افتاده بود و اگر این امر سریع رخ داده بود، آیا اشکالی وجود داشت؟ آیا سرعت قضیه به خاطر آن نبود که لیلیان آمادگی فراوانی برای فروش خدمات گران‌قیمت خود داشت و در ضمن زن باهوشی بود؟ این جریان سرعتی طبیعی داشت یا دستی ناپیدا آن را سرعت بخشیده بود؟ آمادگی لیلیان طبیعی بود یا مصنوعی؟ نیرنگ جدیدی در کار نبود؟ باز هم همان پرسش همیشگی: آیا هر کس که مدرک معتبری علیه او وجود ندارد صادق و روراست است؟ آیا ممکن

نیست چرخش تصادفی رویدادها مدرکی علیه شخص بی‌گناه و صادقی به وجود آورد؟

چرا جاسوسان همواره کیفیات ناپیدا ولی کمابیش محسوسی از این‌که نباید به آنها اعتماد کرد بروز می‌دهند؟ آیا این کیفیات واقعی و عینی‌اند و یا حاصل واکنشهای پیچیده ذهن ما هستند که در وجود جاسوسان دنبال رد دوجانبه بودن و چیزهای مشکوک می‌گردیم؟ آیا حق داشتیم به لیلیان بدگمان باشیم؟

نه من و نه فاستر در این مورد پاسخی نداشتیم، و ترجیح می‌دادیم فعلاً او را باور کنیم. قضاوت نهایی درباره او نیز همان‌طور که فاستر زمانی پیش گفته بود، تنها با کار فراوان و گذشت زمان ممکن بود.

لیلیان اطلاعات فراوانی داشت. برای آن‌که خواننده تصور درستی از اطلاعات فروخته شده توسط او پیدا کند، این اطلاعات را به سه دسته تقسیم کرده‌ام:

۱. اطلاعات درجه پایین و کم‌ارزش اداری؛
۲. اطلاعات مربوط به یک شبکه جاسوسی کا.گ. ب در ایران؛
۳. اطلاعات مربوط به کراشوف؛

بخش اعظم آنچه لیلیان به عنوان ملات برای مأمورین ما می‌آورد گزارشهایی در زمینه امور روزمره و در برخی موارد مسائل سیاسی مطرح در سفارت شوروی بود که از جنبه اطلاعات سیاست خارجی تا حدودی ارزشمند از کار درمی‌آمد، ولی اگر قرار بود چیز باارزشی در آنها پیدا شود. باید منتظر روزی می‌شدیم که مسأله خاصی به میان آید. کار یک خبرچین عادی غالباً همین است و گزارشهایش فقط در برخی موارد و مقاطع زمانی دارای ارزش بالا هستند. این نوع خبرچینها مرغهایی هستند که ممکن است در عمر خود یک تخم طلایی بگذارند، و شاید هم هرگز چنین نشود. بخش اول و عمده اطلاعات حاصل از کار لیلیان تخم مرغهایی عادی و البته در حد

خود مفید بود.

دومین دسته از اطلاعاتی که لیلیان به افراد ما داد به یک شبکه جاسوسی مربوط می شد که کمی بعد نام «شبکه عنکبوت» را روی آن گذاشتند و بیشتر به درد ایرانیها می خورد. شبکه عنکبوت متشکل بود از یک پدر و دختر که به عنوان رابط روسها بسته های جاسوسان آنها را در ایران جابه جا می کردند و به دست آنها می رساندند. این شبکه از نظر اهمیت برای سرویسهای اطلاعاتی ایران در حد بالایی قرار داشت.

اما اساس کار من و فاستر در دنبال کردن پیگیرانه لیلیان، همان گونه که در ابتدای ماجرا پیدا کردن سرنخی درباره کراشوف بود، در انتها نیز همین بود. می خواستیم از لیلیان اطلاعاتی درباره او بگیریم و این کاری حساس و خطرناک بود. اگر کراشوف را به او معرفی می کردیم و نامش را می بردیم در واقع او را لو داده بودیم. بنابراین باید به طریقی دیگر از او حرف می کشیدیم. لیلیان تا سه هفته اطلاعات کم اهمیتی برای بهزاد آورد و تحویل داد. این اطلاعات عمدتاً به دو صورت کپی گرفتن از اسناد و یا عکسبرداری از آنها با دوربینی مینیاتوری به شبکه تحویل می شد. اما بهزاد در یکی از جلسات لیلیان را توجیه کرد که دستمزد وی برای آوردن این گونه ملاتها نیست، بلکه از او انتظار می رود همه نوع اطلاعات سری مربوط به فعالیت جاسوسان کا.گ.ب را نیز فراهم کند.

«ولی این امر به من مربوط نیست. اسناد آن را نیز در اختیار من نمی گذارند.»

«درست است. ولی باید راهی پیدا کنید.»

«من اهل گاو صندوق باز کردن و یا کارهای آرتیستی نیستم.»

بهزاد خندید: «می دانیم. البته استعدادش را دارید. فعلاً دنبال چنین کارهایی نیستیم. اما آیا از هیچ فعالیتی در زمینه مسائل اطلاعاتی و جاسوسی باخبر نشده اید؟»

زبان لیلیان باز شد. شایعه زیاد شنیده بود و اخبار جسته گریخته صحیح اما به درد نخور زیاد داشت، ولی آیا اینها به درد کار ما می خورد؟ بهزاد گفت هر نکته کوچکی ممکن است مفید واقع شود.

آن گاه لیلیان ردها و سرنخهای بسیاری ارائه کرد؛ شنیده بود کا.گ. ب پول کلان بی حاصلی به یک کلاهبردار آلمانی مقیم ایران داده است؛ یک دفعه راننده سفیر دو روز غیبت زده و چون توضیح قابل قبولی نداشته او را به روسیه برگردانده اند؛ افسر کا.گ. ب در سفارتخانه مثل جلادهای ترسناک می ماند؛ کا.گ. ب یک دختر را از طریق انجمن فرهنگی ایتالیا به خانه سفیر آن نفوذ داده بود، و حتی این که زمانی به او شک کرده بودند، زیرا مادرش را که به ایران آمده بوده برای آشنایی با چگونگی زندگی ایرانیها به عنوان مهمان به خانه یک کارمند وزارت امور خارجه ایران برده است.

آیا چیز دیگری هم بود؟ بله. یکبار واسیلی ایوانف یکی از کارمندان ارشد کا.گ. ب در سفارتخانه به سراغ او آمده و گفته بود به علت فوری بودن یک کار و در دسترس نبودن شخصی دیگر، اگر می تواند بسترهای را به کسی رد کند. آن گاه نشانی ساختمانی را که در آن یک آرایشگاه وجود داشت به او داده و گفته بودند بسترهای مغناطیسی [بسترهای که به اشیای آهنی می چسبند.] را که به اندازه دو برابر یک قوطی کبریت بوده در راهروی ساختمان آرایشگاه به قسمت پایین پشت لنگه ای از در که معمولاً باز است بچسبانند.

لیلیان این کار را هیجان انگیز یافته و به علت کنجکاوی و حسن تصادف دختری را که بستر را برمی داشت از نزدیک دیده بود. او مدتی بعد این دختر را دوباره و در حال چیدن کتاب در ویتترین یک مغازه کتابفروشی در همان نزدیکی دیده و فهمیده بود در آن جا کار می کند، اما هرگز نخواست به کنجکاوی بیشتری کند، زیرا از افتادن به دردسر می ترسید.

دیگر چه؟

بله باز هم بود. لیلیان گفت چند ماه پیش روسها آگاه شده‌اند که انگلیسیها جاسوسی در کا.گ. ب پیدا کرده‌اند که باید رد او را در ایران جستجو کرد. او گفت تحقیقات وسیعی صورت گرفته و عده‌ای از مأموران کا.گ. ب به ایران آمده و به‌خاطر آن حتی از اعضای سفارت که ربطی به کا.گ. ب ندارند، پرس‌وجوهای عجیب و غریبی کرده‌اند، اما گویا در نهایت به این نتیجه رسیدند که اشتباه کرده‌اند. لیلیان گفت هنگامی که از روی کنجکاوی از سفیر پرسش کرده است، بالاخره این پرس‌وجوها و فضولها نتیجه‌ای هم داده یا نه، سفیر گفته جاسوس آنها اشتباه کرده و شاید هم انگلیسیها آنها را مسخره کرده باشند.

این خیلی اهمیت داشت و بین آنها کلمه انگلیسی از همه مهمتر بود. قضیه چه می‌توانست باشد؟ بعداً از لیلیان خواستیم قضیه را یک‌بار دیگر تعریف کند. حرف او تغییری نکرد. در دیدار بعدی گفتیم آنچه را تعریف می‌کند به‌صورت مکتوب بنویسد، زیرا اهمیت دارد. نوشته او نیز متنی کمابیش شبیه به سخنان شفاهی‌اش بود.

پس کسی به روسها گفته بود ما جاسوسی در کا.گ. ب داریم، آن هم در ایران. کدام یک را گفته بود: تیخونوف را که روسها خودشان نزد ما فرستاده بودند، یا کراشوف را که معلوم نبود جاسوس ماست یا آنها؟ انگلیسی بودن جاسوس روسها به‌نوبه خود، رد جریان را به سرویس اطلاعاتی می‌کشاند و دچار اشتباه‌شدنش درباره جاسوس مورد نظر، و ناتوانی‌اش درباره تعیین هویت دقیق وی، تعداد مظنونین را زیاد می‌کرد. فقط تعداد محدودی از موضوع کراشوف خبر داشتند.

آنگاه لیلیان با خنده پرسید: «حالا بگویید بینم واقعاً جاسوسی دارید یا نه؟» سپس دفعتاً مانند افراد عصبی به خنده افتاد و ادامه داد: «نکند آقای سفیر هم جاسوس شماست؟»

حرف لوس و خنکی زده بود که چندان هم خنده‌دار نبود، اما قهقهه

می‌زد. سپس ساکت شد و گفت: «ولی روسها در این جا جاسوس مهمی داشتند.»

آنچه را فکر می‌کردیم باید به شیوه‌ای غیرمستقیم از زیر زبانش بیرون بکشیم به راحتی به زبان آورد. به یاد آورد که یک مأمور دیگر کا.گ. ب را نیز می‌شناسد.

«اسم همه‌شان را گفته‌ای. این یکی دیگر کیست؟»

«او عضو سفارت نبود، ولی آدم مهمی بود. در پوشش دیگری بود و رتبه‌ای بالاتر از ایوانف داشت.»

«مگر از ایران رفته است؟»

«شاید رفته باشد. آخر این جریان که می‌گوییم مال خیلی پیش است.»
«کی؟»

«فکر می‌کنم ماه اوت بود. تنها دفعه‌ای که او را دیدم در ماه اوت سال گذشته بود.»

راست می‌گفت. کراشوف یک بار مجبور شده بود در اوایل کار خود به سفارت شوروی برود.

«از کجا فهمیدی رتبه‌اش از ایوانف بالاتر است؟»

«چون اداره کاری را که به عهده او بود، در اختیار ایوانف نگذاشته بودند. ایوانف برایش احترام قابل بود.»
«نامش چه بود؟»

«اگر هم کسی به نام صدایش کرده باشد، دقت نکرده‌ام.»

«از کجا فهمیدی در ایران کاری انجام می‌دهد؟»

«یک افسر ارشد کا.گ. ب بود که لابد خودش در بیرون کانال ارتباط داشت. به سفارتخانه آمد تا با کا.گ. ب تماس بگیرد. معلوم بود یک مأمور اطلاعاتی است. مطمئن هستم عضو کا.گ. ب بود.»

«از او چه چیزهایی فهمیدی؟»

«هیچ. چند ساعت کار ما را مختل کرد و رفت. همین هم مهم بودنش را نشان می داد.»

«چطور کارتان را مختل کرد؟»

«ارتباطات سفارتخانه را به هم ریخته بود. تنظیم ماشین رمز را تغییر دادند و او خودش کدهای جدیدی به دستگاه داد. بعد چون می خواست جواب بگیرد همان کدها روی دستگاه ماند تا پس از مدت زیادی به او جواب بدهند.»

سپس نکته دیگری به خاطر لیلیان آمد؛ کار کراشوف به جی. آر. یو مربوط می شد. او این را از آنجا فهمیده بود که کراشوف علت طول کشیدن دریافت پاسخ را نزد ایوانف نیاز به کسب تکلیف از جی. آر. یو توسط کا. گ. ب عنوان کرده بود.

نکته دیگری نبود؟

نه، اما نیازی نیز نبود. عاقبت نشانه های قابل اتکایی به دست آورده بودیم.

تماس با جی. آر. یو نکته مهمی بود. اولاً حاکی از آن بود که برخلاف تصور ما تیخونوف در دستگاه اطلاعات نظامی شوروی (جی. آر. یو) عامل مهمی است که آن را به کا. گ. ب قرض داده اند تا نیرنگ بزرگی سازماندهی شود، و ثانیاً در مجموع به این گواهی می داد که نیرنگ روسها آن است که او اجرا می کند نه آن که از سوی کراشوف عرضه می شود.

چنانچه تیخونوف تله ای برای قبولاندن کراشوف به ما فرض می شد، عملکرد وی طبیعتاً آن قدر مهم نبود که بخواهند صحت حرفهایی را که به ما می گفت به طور دقیق با جی. آر. یو کنترل کنند (کراشوف به ما گفته بود برای این با کا. گ. ب مشورت کرده تا درستی یکی از پاسخهایی را که تیخونوف درباره یک پایگاه هوایی شرقی سیبری به کارشناس نظامی مصاحبه کننده اش داده بود کنترل کند، زیرا در غیر این صورت احتمال داشت تیخونوف آدم

بی اعتبار و دروغگویی به نظر برسد.) به دلایل فنی، عملکرد آنها در آن هنگام منطقی ارزیابی شده بود و اکنون از روراست بودن کراشوف با ما حکایت می کرد.

همه متقاعد شده بودند؟ آری. حتی فاستر؟ حتی او. فاستر به این اعتقاد رسیده بود که در حال حاضر دلایلی که به نفع کراشوف وجود دارد بیشتر است، و به این نتیجه رسید که بهتر است این اعتقاد را با به دست آوردن دلایل محکم تر تثبیت کنیم. با این وجود حرفش را با این جمله پایان داد که «ولی یادت باشد باز هم داریم تأیید را از روسها می گیریم.»

۶

مکینلی

❖

نیرنگ هوشمندانه آن است که اشخاص
هوشمند را بفریبد.

❖

از نظر مکیلی که همواره آماده جشن گرفتن بود، زمان شادی فرارسیده و دوران دلهره به سر آمده بود. ماه مارس به پایان می‌رسید و نخستین نشانه‌های بهار به چشم می‌آمد. دیگر سرمایی نبود و واقعاً دوران جشن نزدیک می‌شد. از حسن تصادف، گرفتن آخرین تأیید درباره اعتبار جاسوس محبوب ما کراشوف، با زمان رسیدن جشن سال نوی ایرانیان مقارن شده بود.

جشن سال نو در ایران مراسم و سنتهای خاصی دارد و من به علت عشقی که به خاطر گذراندن دوران کودکی و نوجوانی در ایران به فرهنگ و آداب ایران داشتم، به تدریج به این جشن علاقه‌ای خاص یافته بودم. البته اجرای سنن و آداب آن نیز کمک زیادی به پوشش من می‌کرد. بخش اعظم زندگی من در کنار این مردم به سر آمده بود و هر چند در دوران ۱۳ ساله دوری از ایران، جایگاه این کشور به عنوان میهن نزد من کاهش یافته بود، اما هنوز هم سخت به ایران و آداب و فرهنگش دلبستگی داشتم.

در جشن سال نوی ایرانیان پوشیدن لباسهای نو، رفتن به دیدار یکدیگر و صرف شیرینی جای خاصی دارد و روز اول سال نو را با چیدن سفره‌ای که به آن هفت‌سین می‌گویند از سایر روزها متمایز می‌کنند. در این سفره باید علاوه بر شیرینی و گل و آب و آینه، هفت شیء یا گیاه که نام آنها با حرف س شروع می‌شود، وجود داشته باشد.

من همه ساله سفره هفت‌سین می‌چیدم و سال نو را در خانه قلپک که باغ مصفای مورد علاقه فاستر بود، می‌گذراندم. آن سال فاستر و مکیلی هم در کنارم بودند. زمستان ملایم آن سال، درختان را به شکوفایی پیش از موقع

و داشته بود و باغ در چتری از شکوفه‌های سپید و نارنجی غرق بود. یک بهار دیگر با تمام نیروی زاینده خود فرامی‌رسید.

جشن آرام و بی‌دغدغه‌ای بود. آخرین کاری که قبل از تعطیلات انجام دادم، مرتب کردن کار تزارینا جاسوسهٔ پربرکتِ خودم و فاستر بود. اینک در تهران دو چشمهٔ جوشان اطلاعاتی در اختیار داشتیم که کارشان در حد اعلای اهمیت قرار داشت. جاسوسی داشتیم که حاصل کارش در روابط شرق و غرب برگ برنده به دست می‌دهد، و بغل گوش سفیر شوروی در یکی از پایتخت‌های مهم جهان سوم جاسوسه‌ای ناآرام و پرثمر خوابانده بودیم. آیا بهتر نبود لیلیان را آرام می‌کردیم؟

او وظیفهٔ اصلی خود را انجام داده بود و بنابراین باید بعد از آن، کار را برنامه‌ریزی شده‌تر می‌کرد. اشتهای او برای گرفتن پول خیلی زیاد بود و همین باعث می‌شد کیفش همیشه پر باشد؛ وقتی می‌آمد پر از کاغذ، و وقتی می‌رفت پر از اسکناس. هر نوع کاغذی را که احساس می‌کرد ممکن است به درد ما بخورد تحویل می‌داد که البته بخش اعظم آنها به درد نخور بودند و برای دوشیدن ما به کار گرفته می‌شدند.

ممکن بود این شیوهٔ کار او را با خطر مواجه کند. برنامه‌ای ریختیم تا دفعات تماس با او را به حداقل برسد و امکان لو رفتنش کاهش یابد، اما در حجم پرداخت به او تغییری داده نشد. به اصطلاح، او را بیشتر در پيله قرار دادیم. برای آینده مفیدتر بود.

فاستر بیش از مکینلی به مراسم و آداب ملی ایران علاقه نشان می‌داد و واقعاً لباس^{۵۰} نو پوشیده بود. من مطالب زیادی دربارهٔ ریشه‌های سنن ایرانی می‌دانستم. اساطیر ایرانی که کم از اساطیر یونانی نبودند، همواره مرا به خود جلب می‌کردند؛ شاید به خاطر این که از نظر دینی، خانواده‌ام وابسته به دین باستانی ایرانیان بودند. داستان برقراری نوروز، یعنی جشن سال نو را به نقل از کتابی اسطوره‌ای به نام شاهنامه برایشان تعریف کردم. در پایان، صحبت به

یک قهرمان اسطوره‌ای ایرانی رسید که برای حل یک مشکل مجبور به از سرگذراندن هفت آزمایش سخت [هفت خوان رستم] می‌شود و با گذشتن از این بلا یا به هدف نایل می‌آید. در خوان هفتم، رستم قهرمان داستان به غاری تاریک می‌رود و با دیوی سپید به نبرد می‌پردازد.

مکینلی گفت: «مثل داستان ما می‌ماند. برای چشیدن مزه پیروزی نزدیک به یک سال است از آزمایشهای سخت می‌گذریم.»

با سرعت گرفتن جریان اجیر کردن لیلیان و اعلام گزارش آن به اداره مرکزی، مکینلی دیدارهای مجددی با ما انجام داده و دوباره عضوی از تیم ما بود. آشکار بود از این موفقیت عظیم خشنود است، اما مثل هر آدم دیگری از این که این موفقیت بدون حضور او به دست آمده در اعماق وجودش افسرده و دلخور بود. اما فاستر اجازه نداد این احساس در او رشد کند: «ما هنوز هفت آزمایش را از سر نگذرانده‌ایم. چیزهایی باقی مانده که می‌شود گفت خوان هفتم باشد.»

مکینلی با حالتی بور شده نگاه استفهام آمیز خود را به او دوخت.
«چرا؟»

«هنوز هم در غاری هستیم که آن قدرها روشن نیست. در ضمن دیو را هنوز نکشته‌ایم.»

کسی چیزی نگفت و فاستر پس از مکثی طولانی خطاب به مکینلی گفت: «آزمایش آخر به عهده توست سیدنی. کارهایی هست که باید بکنی. باید روشنایی به غار بیاوری. اولین چیزی که به آن نیاز داریم ارتباطات سفارت مصر در دو ماه اخیر است. فقط از عهده تو برمی‌آید. می‌توانی ترتیب آن را بدهی؟»

انگیزه فاستر از این درخواست معلوم بود. او هنوز نشانه‌های تأییدکننده بیشتری می‌خواست تا وظیفه خود را به خوبی انجام داده باشد. می‌خواست پشت پرده را نگاه کند. ارتباطات سفارت مصر می‌توانست منفذی برای دیدن

پشت پرده در اختیارش قرار دهد.

سرویسهای اطلاعاتی ایران ارتباطات سفارتخانه‌های خاصی را کاملاً شنود می‌کردند. سفارت شوروی و مصر در شمار این سفارتخانه‌ها بودند. مکینلی باید کار مشکلی انجام می‌داد. درخواست این‌گونه اطلاعات همراه با کنجکاوی زیادی بود و باید بهانه‌ای برای آن پیدا می‌شد. علاوه بر آن باید در عوض لطفی هم در حق ایرانیها صورت می‌گرفت که چندان خوشایند دستگاه اطلاعاتی ما نبود، زیرا غالباً خواستار امکانات برای مقابله با تبلیغات و فعالیتهای ایرانیان مخالف رژیم شاه در خارج از کشور می‌شدند.

درخواست مکینلی پس از ده روز نتیجه داد و فاستر شخصاً بررسی تماسهای تلفنی بین دو سفارتخانه را به عهده گرفت. گویا در سفارت مصر هر کسی حق نداشت با سفارت شوروی تماس مستقیم بگیرد، زیرا تماسها از کانال خاصی صورت می‌گرفت و بیشتر درباره هماهنگ کردن مهمانیها و دیدارها بود. عبارات کمابیش مشابهی نیز در آنها به کار می‌رفت. در آن هنگام هر چند مصر پا را از دایره وابستگی به اتحاد شوروی بیرون گذاشته بود، اما به علل مختلفی هنوز شوروی را متحد خود می‌دانست و روابط سفارتخانه‌های آنان اگر نه به داغی سابق، حداقل آن قدر گرم بود که غریبه‌ها را به حسادت وادارد.

فاستر توجه خود را روی مکالمات تلفنی هفته اول دسامبر، یعنی همان هفته‌ای که طی آن شریف به دام افتاده بود، و هفته‌های پس از آن متمرکز کرد. تنها تماس تلفنی انجام شده در روز دوم دسامبر یا روز بعد از غافلگیری، مکالمه مختصری بود بین تلفنچی مصریها و شخصی به نام آقای آلکس در سفارت شوروی که طی آن اظهار می‌داشت به او اطلاع داده‌اند هدیه‌ای برای او رسیده است. آلکس با شنیدن این پیغام تشکر کرده و اعلام می‌کرد یک ساعت دیگر آن را تحویل می‌گیرد.

شکی وجود نداشت که این یک پیام رمز بوده است. این آقای آلکس هر

کس که بود باید می پرسید چه بسته‌ای؟ از کجا؟ و چیزهایی از این قبیل. اما هیچ چیز اضافی نپرسید.

اوقات فاستر دوباره تلخ شده بود. او این گفتگوی ساده را مبنای تحلیل جدیدی قرار داده بود که البته از جنبه گزارش به اداره مرکزی و تقاضای توجه به آن، چندان به دردخور نبود، و از آن گذشته مکینلی نیز حرفش را نادرست می دانست و برای رد کردن آن درنگ نمی کرد.

متأسفانه تحرکات کارکنان و یا مراجعین سفارت مصر مورد مراقبت قرار نمی گرفت و از این نظر کمکی به ما نمی شد. البته آمدورفتهای سفارت شوروی را کنترل می کردند، ولی آن نیز وضع بهتری نداشت و کمکی به ما نمی کرد.

در آن سالها، یکی از بهترین راههای سر در آوردن از کار روسها تعقیب کردن آنها بود. این کار حداقل باعث کندی کارها و گاهی فلج شدن آنها می شد. اداره هشتم ساواک که وظیفه ضدجاسوسی را به عهده داشت، این کار را به شیوه‌های مختلفی انجام می داد. آنها برای ثبت آمد و رفتهای سفارت، آن را از طریق ساختمانهای اطراف می پاییدند. سفارت یک در اصلی و چند در کوچک فرعی داشت و بنابراین کنترل همه آن درها در تمامی ساعات کاری دشوار و پرزحمت بود.

گاهی از اتومبیل‌های اتاقکداری که پنجره کوچکی در طرفین داشت، برای کنترل استفاده می شد و آنها را در نزدیکی در سفارت پارک می کردند؛ اما روسها قدرت تحمل آن را نداشتند و این اتومبیل‌های مزاحم را دک می کردند. شیوه کار آنها این بود که به پلیس تلفن می کردند و گزارش می دادند اتومبیل مشکوکی در کنار سفارت پارک شده است. به این ترتیب چند بار مأمورین پلیس به سروقت مأموران ضدجاسوسی رفته بودند.

یک بار نیز یکی از نگهبانان آنان چند قوطی نوشابه به کنار فولکس استیشنی که در نزدیکی در سفارت پارک شده بود برد و در حالی که

به اتاقک آن اشاره می‌کرد به‌رآنکه گفت چون هواگرم است آنها را بین دوستان خود که حتماً گرمشان شده تقسیم کند.

اما خنده‌دارترین ماجرای تعقیب و گریز مأموران اداره هشتم و روسها در حوزه دیگر، یعنی حوزه مراقبت متحرک رخ داده بود. روسهایی که می‌خواستند از سفارت خارج شده و در عین حال تحت تعقیب قرار نگیرند، معمولاً از اتومبیل استفاده می‌کردند. به این ترتیب مأموران اداره هشتم نمی‌توانستند چهره شخصی را که روی صندلی عقب اتومبیل می‌نشست و به سرعت از در سفارت خارج می‌شد ببینند. گاهی چند اتومبیل پشت سر هم خارج می‌شدند، شاید به این خاطر که مأمورین ساواک برای دنبال کردن آنها به‌تردید و گنجی دچار شوند. آنهایی که احتمالاً کاری پنهانی داشتند با اتومبیل در خیابانها گشتی می‌زدند و سپس راننده آنها را جلوی کوچه‌ای تنگ و باریک و یا پارک و فروشگاهی پیاده می‌کرد تا پای پیاده به خیابانی دیگر رفته و بقیه راه را با تاکسی پیمایند.

یک روز اتومبیلی از سفارت خارج شد و شروع به گردش بی‌هدف در خیابانها کرد. سرنشینان آن یک زن و یک مرد بودند. گردش بی‌هدف آنها خیلی مشکوک بود و مأموران اداره هشتم را به طوری هشیار کرد که همه نیروهای در دسترس خود را برای تعقیب نوبتی آنها بسیج کردند.

پس از مدتی زن در مقابل پارکی پیاده شده و به آن جارفت، ولی مرد به راه خود ادامه داد. آن‌گاه یکی دو خیابان بیشتر نرفته بود که اتومبیل را در جایی پارک کرد و به سمت پارک برگشت.

زنی که وارد پارک شده بود کمی قدم زد و سپس از در دیگر آن به خیابان دیگری وارد شد و به سرزدن به مغازه‌ها و خرید اجناس مشغول شد. این کار یکی از شگردهای عادی مأموران اطلاعاتی است که دریابند آیا تحت تعقیب هستند یا نه.

در این موقع تعداد زیادی از مأموران ضدجاسوسی در پارک و خیابانهای

اطراف پخش شده بودند تا اوضاع را زیر نظر بگیرند. مرد روس وارد پارک شد، نگاهی به این طرف و آن طرف انداخت و به قدم زدن مشغول شد. به نظر می‌رسید زن ابتدا به پارک آمده تا علامتی بدهد و یا اوضاع را بررسی کند، و سپس با دیدن موقعیت مناسب به دنبال کار خود رفته تا تعقیب‌کنندگان احتمالی را نیز از مرد دور سازد، و مرد با خیال راحت با رابط خود ملاقات کند.

اما هر چند که مرد روس به همه زوایای پارک سرکشید، با کسی برخورد نکرد و عاقبت با هراس و نگرانی به بالا و پایین رفتن در پارک پرداخت. به نظر می‌رسید دنبال شخص گم‌شده‌ای می‌گردد.

سرانجام زن روس بعد از خرید و با دستانی پر قدم‌زنان به پارک برگشت و دفعته‌ای جلوی چشم مرد سبز شد. مرد با دیدن او به سویش رفت، سیلی محکمی به گونه‌اش نواخت، و با فریاد و سروصدا به لگدکوب کردن کفش و کلاه خریداری شده‌اش مشغول شد. آنها زن و شوهر بودند. زن و شوهری که کارشان به دعوا کشیده بود، اما زن پس از عصبانی کردن شوهر، با قهر از اتومبیل پیاده شده و شوهر نگران را فراموش کرده و با بی‌خیالی به خرید از مغازه‌های حراجی رفته بود.

عاقبت چند نفر از مأموران اداره هشتم مداخله کردند و مرد روس را که کاملاً از کوره به‌در رفته بود، آرام ساختند. اما همواره در کشف مقصد روسها این‌طور آماده و موفق نبودند و نمی‌توانستند به مکی‌نلی بگویند آنهايي که روز دوم دسامبر از سفارت خارج شده‌اند که بوده‌اند و به کجا رفته‌اند. باز هم یک رد مشکوک، که آخرش به بن‌بست می‌رسید. نه تأیید بیشتری از راه می‌رسید، و نه نشانه‌ای برای رفع سوءظن به دست می‌آمد. با این حال فاستر از پا نمی‌نشست. اول باید من و مکی‌نلی را درباره تئوری تازه‌اش مجاب می‌کرد.

چند روزی گذشت. شامگاه یک روز بهاری دیگر، که باز هم در باغ پردرخت قلهک جمع شده بودیم، زمینه‌چینی تازه‌ای را شروع کرد. در حالی

که لیوانهای ما را پر می کرد گفت: «یک بار روسها یک دیپلمات آمریکایی را در مسکو هدف قرار داده بودند که اتفاق جالبی رخ داد.»
فکر کردیم باز هم می خواهد از تجربه های بی پایان و آموزنده خود صحبت کند.

«جریان آن را یوری کروتکف^۱ که تله گذار کا.گ. ب و در از راه به در کردن مردان سیاسی توسط دختران خوشگل کارشناسی مسلم بود، پس از فرار به غرب در ۱۹۶۲، برایم تعریف کرد.

«این دیپلمات مدتی در مناطق دور افتاده افغانستان خدمت کرده بود و بر سر راه خود مجبور شد چند روز در مسکو بماند. آنها او را که تازه به مسکو رسیده بود، هدف قرار دادند، زیرا متصدی هتل طبق وظیفه معمول اتاق خاصی را در اختیار او گذاشته بود و آنها از طریق استراق سمع شنیده بودند با دادن انعام به خدمتکار هتل از او خواسته است نشانی محلهایی را که می توان در آنها تفریح کرد در اختیار او بگذارد. برای آن که افرادشان او را توسط آدمهای خود به تله بیندازند، بلافاصله طرحی چیدند.

«مرد آمریکایی پس از خوردن شام از هتل بیرون آمد و آنها به دنبالش افتادند. تیمی از دختران زیبارو را که دارای کیفیات گوناگونی بودند به دنبالش انداخته بودند تا هر کدام را خواست انتخاب کند.

«او با تا کسی به مرکز شهر رفت و وارد کافه ای شد. یکی دو نفر از زنهای روس همراه با همکاران مرد خود یکی پس از دیگری پشت سرش وارد شدند. خوشبختانه در آن کافه هیچ زن دیگری نبود و آنها می توانستند خود را در چشم او جا کنند. اما یارو در حالی که گوشه و کنار مشروب فروشی را می کاوید و به نظر می رسید در جستجوی کسی است استکانی ودکا نوشید و بدون توجه به زنهای بیرون رفت.

«مأموران کا.گ. ب به دنبالش دویدند و او را که در طول خیابان به راه افتاده بود و سراپای مردم را برانداز می کرد، تعقیب کردند. وارد کافه دیگری شد و پس از ورناندازی، پشت میزی نشست تا بطری خود را کم کم بنوشد، مأموران وقتی اطمینان یافتند، به دوستان خود علامت دادند تا گروه دیگری از زنهارا راهی مشروب فروشی کنند.

«زنهارا داخل شدند و به رژه رفتن جلوی دیپلمات پرداختند. مرد آمریکایی باز هم حیران بود و چنانکه گویی به دنبال گمشده ای می گردد به پاییدن این و آن پرداخت. در این جا مأموران کا.گ. ب که می دیدند طرف عملاً به دنبال خوشگذرانی نیست، مشکوک شدند که نکند این دیپلمات قراری مخفی با کسی دارد و پرسیدن آدرس از خدمتکار هتل و رفتن به کافه قبلی برای رد گم کردن بوده است.

«زنهارا به کار خود ادامه می دادند، اما همکاران آنها در عین فراهم کردن زمینه برای آشنایی زنهارا با دیپلمات آمریکایی، دنبال شخص مظنونی نیز که ممکن بود رابط خود و یا جاسوسی مهم باشد، می گشتند و آدمهارا سبک و سنگین می کردند.»

مکینلی با هیجان گفت: «حدس بزنم در آخر چه شد؟»
«چه شد؟»

«یکی از کارمندان خودشان به دیدنش آمد.»
فاستر سر تکان داد: «نه!»

مکینلی خواست حدس دیگری بزند، اما پشیمان شد. کله اش گرم بود:
«پس خودت بگو!»

«مدنی به این ترتیب گذشت و چون مرد آمریکایی با نگرانی به این و آن نگاه می کرد، اما هیچ توجهی به زنهارا نداشت و تعقیب کنندگان خود را مطمئن ساخت شکار خیلی مهمی گیر آورده اند. چند نفر از رؤسای آنان نیز عازم محل شدند تا عملیات را از نزدیک رهبری کنند.

«وقتی روسها حسابی کلافه و از طرف دیگر به موضوع علاقه‌مند شده بودند، جاسوس تازه کشف شده‌شان از جا برخاست و به کنج تاریکی از کافه که مرد جوانی در آنجا نشسته بود رفت و با او به صحبت پرداخت.

«مرد جوان از اهالی قفقاز به نظر می‌رسید و چون پس از چند لحظه گفتگو با مرد آمریکایی دست داد، مأموران اطمینان یافتند آنها در این هنگام بسته‌ای مبادله کرده‌اند. چند دقیقه بعد دیپلمات آمریکایی که حالا دیگر جاسوس بودنش مسلم شده بود، از جا برخاست، از کافه بیرون رفت، و به یکی از مأموران کا.گ.ب که به عنوان راننده تاکسی در مقابل کافه انتظار می‌کشید، گفت او را به یک مرکز تفریح خوب ببرد. راننده بیسیم اتومبیل را روشن کرده بود و مأموران مراقبت فکر می‌کردند حالا که مرد آمریکایی دیدار خود را با رابط انجام داده، دنبال تفریح می‌رود.»

مکینلی در حالی که چشمان خود را از دهان فاستر بر نمی‌داشت، لیوان دیگری مشروب برای خودش ریخت. لیوانی لبالب که به دهان بردنش آسان نبود.

فاستر ادامه داد: «از قضا مرد آمریکایی پس از باز کردن سر صحبت با مأمور کا.گ.ب و معرفی کردن خود و به رخ کشیدن پولش رشته صحبت را به جایی کشاند که می‌توان در آن تفریح کرد.

«زن مأمور که اتفاقاً خودش نیز زن خوبی بود، گفت محله‌ای را سراغ دارد که زن بسیار زیبایی در آن هست و همه مردان حاضرند جان خود را به خاطر او بدهند. او می‌دانست دوستانش از طریق بیسیم صدای او را می‌شنوند و بنابراین آدرسی را که به مرد آمریکایی اعلام می‌کند خواهند شنید و به او گفت این زن درست در کنار در ورودی شرقی پارک مرکزی مسکو می‌ایستد و اگر شانس بیاورند امشب مرد آمریکایی خاطره‌ای فراموش نشدنی خواهد داشت. سپس گفت تا ده دقیقه دیگر به آن جا می‌رسند، ولی مرد آمریکایی پس از مدتی فکر گفت اهل رفتن به سراغ زنان هر جایی نیست

و منظورش رفتن به سراغ این زن‌ها نبوده است. بنابراین بهتر است به طرف پارک نروند.

«مأمور کا.گ. ب که گویا خودش اهل این فعالیت‌ها نبود کمی در خیابان‌ها گشت و با خودش کلنجار رفت. او عاقبت به این نتیجه رسید که اگر خودش را به این جاسوس عرضه کند، پاداش خوبی از رؤسای خود خواهد گرفت و کارش نیز شرم آور نمی‌نماید، زیرا این کار وظیفه ملی محسوب خواهد شد.»
من به خنده افتادم و این باعث شد فاستر ساکت شود. مکینلی گفت: «بگذار حرفش را بزنند.»

«خلاصه، به مرد گفت اگر از زن‌های هرجایی خوشش نمی‌آید، خودش می‌تواند او را همراهی کند و به گردش ببرد، و یا به هتلش بیاید. و بهتر است که به خانه او بروند، ولی باید قبلاً کلید را از مادرش در جایی بگیرم هدف زن این بود که با مراجعه به جایی کلید یک خانه امن ویژه کا.گ. ب را از همکارانش بگیرد. مرد آمریکایی باز هم کم‌حوصلگی و من‌من کرد و گفت اصلاً نمی‌خواهد به جایی برود و بهتر است او را به هتلش برساند.

«سرانجام مأمور کا.گ. ب او را با ناامیدی در مقابل در هتل پیاده کرد و به دنبال کار خود رفت. در همین حال مأموران دیگر مرد بیچاره‌ای را که آمریکایی در کافه به سراغش رفته بود، در نزدیکی کافه گیر انداخته و به طرف مرکز کا.گ. ب کشانده بودند.

«دیپلمات آمریکایی به هتلش رفت و با تلفن از رستوران هتل خواست مشروبی برایش بیاورند. وقتی خدمتکار وارد شد، مرد آمریکایی که دیگر بی‌طاقت شده بود یک اسکناس پنجاه دلاری در مقابل چشمان او گرفت و گفت در صورتی که باعث رضایت او شود، این اسکناس را دریافت خواهد کرد. خدمتکار بیچاره به‌زور از دست او گریخت.

«مأموران کا.گ. ب در حال بازجویی از مرد بیچاره روس بودند. او قسم می‌خورد که مرد آمریکایی را نمی‌شناسد و فقط از وی دعوت کرده

برای صرف مشروب به اتاقش در هتل بیاید و وی نپذیرفته، اما کسی حرفش را باور نمی‌کرد. در همین حال یکی از مأموران دیگر وارد شد و زیر گوش رئیس بازجویان گفت: 'شاید راست بگوید، چون یارو به هتل رفته و دنبال یک همجنس‌باز می‌گردد.' به این ترتیب سرگردانی چند ساعته مأموران کا.گ. ب بدون هیچ نتیجه‌ای به پایان رسید.

با اتمام قصه و ساکت شدن فاستر، مکینلی خنده کنان گفت: «این روسها هم برای خودشان خیالاتی می‌بافند!»

«می‌دانی چه اشتباهی کرده بودند؟»

«چه اشتباهی؟»

«در تشخیص نیاز مردک خطا کرده بودند. البته این مورد استثنایی بود و اگر مرد آمریکایی همجنس‌باز نبود، زنهای آنها همان چیزی بودند که او می‌خواست. اما او همجنس‌باز بود و باید یک مأمور گردن‌کلفت خود را در برابرش می‌کاشتند.»

«آن وقت یارو به راحتی به دام می‌افتاد.»

«البته گویا این مرد واقعاً به دام می‌افتاد، ولی اگر دیپلمات هشیاری بود، از خودش می‌پرسید چه شده که درست و به موقع، یک همجنس‌باز سر راه من سبز شد؟ آن وقت شاید اصلاً از خیر خوشگذرانی می‌گذشت و مثل ما به دام نمی‌افتاد.»

مکینلی حیرت‌زده گفت: «ما؟»

«بله، ما. هیچ از خودت پرسیده‌ای چرا درست هنگامی که موضوع محدودیت سلاحهای استراتژیک مطرح است و آگاهی از مقاصد پنهانی روسها برای ما حیاتی است، سروکله جاسوسی پیدا می‌شود که از این مسائل خبر دارد؟»

آه از نهاد مکینلی برآمد. رودست خورده بود. کنار گذاشتن علاقه‌ای که دقایقی پیش به صحبت نشان می‌داد خوشایندش نبود، زیرا نوعی خالی کردن

میدان به حساب می آمد. چاره‌ای جز حمله نیافت. لیوانش را روی میز گذاشت، به پشتی صندلی تکیه داد و اعتراض آمیز گفت: «باز هم شروع نکن فاستر؟ آسمان و ریسمان را به هم می بافی تا باز هم نتیجه بگیری روسها دارند ما را فریب می دهند. مگر دو هفته پیش به این نتیجه نرسیده بودی که همه چیز بی نقص است؟»

فاستر چیزی نگفت و از جا برخاست. پوشه‌ای آورد و روی میز گذاشت. آن را می شناختم.

فاستر اشاره‌ای به پوشه کرد و گفت: «آن موقع این اطلاعات را نداشتیم.»
«کدام اطلاعات را؟»

«همان که خودت فراهم کرده‌ای. ارتباطات سفارت مصر با سفارت شوروی و جاهای دیگر.»

سپس دوباره انگشت خود را به سوی پوشه که ترجمه متن مکالمات تلفنی و ساعت و روز انجام دادن آنها در آن ثبت شده بود گرفت و چنانکه گویی به شیطان اشاره می کند گفت: «این مدرک ماست. طبق معمول اصلاً کافی نیست، ولی برای من کافی است. افسر امنیتی مصری با این پیام همتای روسی خود را برای دیدار فراخوانده است. هدیه همان خبری است که درباره تزارینای منشی به او داده است، و اگر چنین باشد باز هم فریب خورده‌ایم.»
«یعنی می خواهی نتیجه بگیری تزارینا را هم آنها کنترل و هدایت می کنند؟»

«من اطمینان دارم.»

«ولی ما شبکه عنکبوت را داریم که راهنمایی تزارینا ما را به آن رساند. روسها چه اجباری داشتند برای آن که تزارینا را باور کنیم شبکه خود را لو دهند؟ مگر نه این که او یک منشی بیشتر نیست، پس ما نمی توانستیم توقعی از او در رابطه با شبکه‌ای مثل عنکبوت داشته باشیم.»

«درست به همین دلیل این کار را کرده‌اند. آنها باید حدس می زدند

عمده‌ترین پرسشی که در مقابل تزارینا قرار می‌دهیم، مسائل مربوط به کراشوف است. بنابراین، برای آن‌که آنچه را می‌گوید باور کنیم به دو چیز احتیاج داشتند. اول این‌که تزارینا واقعاً جاسوسی به‌نظر برسد که برای پول کار می‌کند و هر چه را ولو نکته کوچکی باشد می‌گوید، که این کار را توسط لو دادن شبکه عنکبوت کردند، و دوم، بدون آن‌که نیازی به پرحرفی باشد، مدرکی درباره کراشوف به‌دست ما بدهند تا صداقت وی را در رابطه با ما تأیید کند. آیا تزارینا غیر از این کار مهمی کرد؟

«نه.»

«حالا می‌رسیم به شبکه عنکبوت. من می‌گویم این یک شبکه نبوده است. ما با یک خانواده دو نفره جاسوس روبه‌رویم. به‌احتمال زیاد پیرمرد ارمنی مدتهای مدیدی به جاسوسی و بازی کردن نقش رابط مشغول بوده است. سپس دخترش را که گویا جوانی چپگرا بوده آلوده این کار کرده است. مگر یک رابط چقدر می‌تواند عمر مفید داشته باشد. آیا سرویس امنیتی ایران به پیرمرد مشکوک نشده و از او بازجویی نکرده بود؟»

«چرا.»

«خوب همین کافی است که روسها او را کاملاً از فهرست عوامل مطمئن خود خط بزنند و دیگر از او استفاده نکنند و یا این‌که برای کارهای جزئی و کاملاً بی‌خطر از او استفاده کنند. به عبارت دیگر، پس از سالها مفید بودن، پیرمرد دیگر برای روسها موجود به‌دردنخوری بوده است. او را نیز در پایان عمر مفیدش به شکل طعمه‌ای درآورده‌اند.»

«و کراشوف؟»

«البته شاید آنها در تشکیلات ما خبرچینی داشته باشند، ولی من آن را هم در نظر نمی‌گیرم. واضح است روسها باید وقتی موضوع رخنه در تشکیلاتشان پیش می‌آید به این فکر بیفتند که چه اهدافی می‌تواند داشته باشد و چیزهایی که باید کاملاً مخفی نگاه داشته شود کدام است. طبیعی است برخی اسرار از

اسرار دیگر مهمتر باشد. الان مسأله اصلی آنها کراشوف است و حاضر بودند به خاطر جا انداختن او هر کاری بکنند. به عقیده من اگر به نوار مصاحبه‌هایی که با شریف داشتید با دید دیگری گوش کنید و یا ترجمه آنها را آن‌طور که من خواندم بخوانید، سناریوی ساده‌ای در پشت آن می‌بینید.»

مکینلی در حالی که سیگاری آتش می‌زد پرسید: «چطور؟»

«شریف از همان روز اول قرار می‌پرسید چه می‌خواهید بکنید. او اطلاعات می‌خواست. در ضمن به احتمال زیاد از همان روز اول وسیله استراق سمعی به او داده بودند. علت این حرف من کارهایی است که قبل از ورود عامل شما انجام داده بود؛ و رفتن با وسایل صوتی‌اش و شنیده شدن صدای موسیقی به مدت چند لحظه. او طبق دستور روسها درستی کار وسیله ضبط یا ارسال گفتگوها را امتحان کرده بود.»

«جالب است!»

«به هر حال او کسی بود که تأیید نهایی در مورد روش نزدیک شدن به تزارینا را ارائه داد، ولی یادتان باشد پس از یکی دو روز تفکر؛ و من می‌گویم مشورت با روسها آن را راه مناسبی یافت. روسها از همان ابتدا در جریان بودند. آنها به جریان جذب تزارینا سرعت می‌بخشیدند. چرا باید تعداد دیدارهای آنان بیشتر می‌شد؟ چرا باید همه چیز طبق دلخواه ما پیش می‌رفت؟ آن داستان قشنگی که شریف برای گرفتن گزارش کا.گ. ب درباره خودش جعل کرد یادتان است؟»

من سر جنباندم.

«حیله ظریفی بود. بعداً هم تو گفתי علت تماس روز دوم دسامبر همان بوده است. مثل همیشه است: یک حیله جدید ردّ قبلی را می‌پوشاند. مگر نه این‌که در پرس و جوی دوباره تو از شریف در مورد این‌که چه کسی به دیدار دیگری رفته (افسر امنیتی شوروی یا مأمور حفاظت سفارت مصر) دستپاچه شده و بعد گفته درست خبر ندارد این اطلاعات چگونه منتقل شده است؟»

باز هم سر تکان دادم.

«پس این چه ماجرای است که با وجود این همه سرنخ و نکته مبهم و غیر قابل توضیح، اجازه نمی‌دهید آنها را به هم ربط دهیم؟ به عقیده من مأمور روسی به دیدار مصریها رفته و آنها گفته‌اند این آدم ما گرفتار شده، ولی از او خواسته‌اند پلکان رسیدن به منشی شما باشد. چه دستور می‌فرمایید؟»

فاستر دستهایش را روی سینه‌اش جمع کرد و در حالی که کلمه آخر را می‌گفت، مانند قهرمانان داستانهای هزارویک شب حالت تعظیم به خود گرفت. با این کار به صورتی نمایشی مصریهایی را که فکر می‌کرد با روسها همکاری کرده‌اند، به نوکری آنها منتسب می‌کرد.

مکینلی به خنده افتاد و متقابلاً گفت: «چه فرمودند؟»

«واضح است. روسها در استفاده از موقعیتهای دوجانبه استاد و بسیار چابک هستند. به شریف گفتند سر ما را گرم کند، تا می‌تواند اطلاعات به دست آورد، و بعد در اداره مرکزی‌شان نیرنگ دیگری سرهم کردند: یک دوقلوی دیگر، اما نه مثل تیخونوف و کراشوف روشن فکر. یک جفت دوقلوی دیگر به نام تزارینا و شریف در دامن شما گذاشتند؛ ناقص‌الخلقه، اما دوست داشتنی. اگر بخواهید رهایشان کنید، باز هم جنین یک دوقلوی حرامزاده دیگر در شکمتان می‌کارند.»

مکینلی رو ترش کرد و ابرو درهم کشید. مثل این که فاستر تعبیر چندان جالبی درباره شکم او به کار نبرده بود.

فاستر ادامه داد: «اما در مورد کراشوف. همان طور که گفتم، من نمی‌توانم وجود خبرچین را در دستگاه شما متفی بدانم، اما اگر خبرچینی بین ما نداشته باشند، باید کاردانی آنها را تحسین کرد. آنها می‌دانستند دادن تأیید مستقیم درباره کراشوف چیزی جز اضافه کردن سوءظن به بار نخواهد آورد، بنابراین به یک نیرنگ روان‌شناسانه دست زدند. چنان رد گمراه کننده‌ای به ما دادند که فقط با هوشمندی و گرفتن نتایج غیرمستقیم می‌شد از آن تأییدی بر

کراشوف به دست آورد. ما به این نتیجه رسیدیم که کراشوف با جی. آر. یو تماس گرفته، پس تیخونوف واقعاً جاسوس جی. آر. یو است، و نتیجه آن که از نظر روسها طعمه‌ای جدی است نه واسطه‌ای برای قبولاندن کراشوف. ما فکر می‌کردیم اگر کراشوف را روسها فرستاده بودند، نیازی به آن نداشتند که تیخونوف چندان معتبر به نظر برسد، و بنابراین حال که تیخونوف این قدر برایشان اهمیت دارد، پس لابد کراشوف راست می‌گوید. من این نیرنگ را تحسین می‌کنم.»

مکینلی گفت: «تو می‌توانستی رمان نویس خوبی باشی رابرت. قدرت تخیل شگفتی داری، ولی نکته این است که داری سعی می‌کنی نکات منفی و مشکوک جزئی را کنار هم بگذاری و با تخیل خودت بر بنیان آنها سناریویی قابل قبول به وجود بیاوری. مطمئن باش در هر موردی می‌توان شواهد غریب بسیاری دال بر آن که سوژه دروغ می‌گوید پیدا کرد. بهتر نیست یک پرونده‌ی اطلاعاتی را همراه با دستاوردهایش تحلیل کنیم؟»

فاستر خشمگین شد و دشنامی داد: «من به آن دستاوردی که آورنده‌اش یک جاسوس دو جانبه باشد، ادرار می‌کنم. کار تو مثل این است که بگوییم چون معلوم نیست در آشی خوشمزه سم ریخته باشند یا نه، پس باید به آشپز اطمینان داشت. ولی فقط وقتی می‌توان اطمینان داشت که شکی در کار نباشد. آیا تو به این که هر دوی این دو قلوها مشکوک‌اند باور داری؟»

مکینلی من من کرد: «من با شما هستم رابرت. اما بیا دنبال مدارک بهتری برویم.»

فاستر گفت: «خودت باید بروی. این پرونده شبکه عنکبوت را از ایرانیها بگیر.»

«آن را به خودشان واگذار کرده‌ایم. مال آنهاست. من نمی‌توانم هر روز به سراغ آنها بروم و چیزی بگیرم.»

«ولی لازم است باز هم بروی. حتماً آنها فقط در این فکر هستند که کدام

خائنی جرئت کرده اسرارشان را به روسها بدهد، بنابراین به جزئیات ظریفی که ممکن است به درد ما بخورد توجه نخواهند کرد. به سراغ آنها برو و هر چه دارند بگیر! شاید این دخترخانم کتابفروش مشت آن منشی هرزه را باز کند.»

۷

آرمینه

نیرنگ سوم، سومین جفت دوقلوها بود.

در این جا مجبورم ماجرای یکی از ردهایی را که جاسوسه مان لیلیان به ما داده بود نقل کنم، زیرا نتایجی که پیگیری این ردها توسط شبکه ما و اداره هشتم ضد جاسوسی ایران پدید آورد بر چگونگی نگرش تیم ما به ماجرای کراشوف و لیلیان تأثیر مستقیم نهاد و فرارسیدن پایان ماجرا را به تعویق انداخت، هر چند خود پایان بخش ماجرا بود.

لیلیان گفته بود یک بسته سَرّی را به دختری رد کرده که بعداً او را به عنوان کارگر کتابفروشی شناسایی کرده است. با پیگیری اطلاعات او معلوم شد در کتابفروشی مورد نظر لیلیان دختری به صورت پاره وقت کار می کند. صاحب کتابفروشی نیز پیرمردی بود که به نظر می رسید ارمنی است، زیرا هر روز عصر چند پیرمرد ارمنی دیگر در کتابفروشی خلوت و بدون مشتری او گرد می آمدند و به صحبت کردن و نوشیدن قهوه می پرداختند.

در این جا لازم بود به سراغ سرویسهای امنیتی ایران برویم. بر این مبنی که درباره ارتباط این کتابفروش و سفارت شوروی تحقیق می کنیم از مکیلی خواستیم سوابق او را از سرویسهای اطلاعاتی ایران درخواست کند. این بار هم سرعت عمل چشمگیر بود و پس از چهار روز خلاصه پرونده آنان را برای ما فرستادند.

کتابفروش پیر در نوجوانی همراه با مادرش از قفقاز به ایران مهاجرت کرده و مدتی ساکن آذربایجان شده بود. سپس به ناگهان فعالیت وی در جامعه ارامنه ای که بعد از انقلاب اکبر و در دوران جنگ جهانی دوم به ایران مهاجرت کرده و در شمال کشور ساکن شده بودند، قطع شده و با

مهاجرت مجدد به تهران، گوشه‌نشینی اختیار کرده و خود را به کتابفروشی‌اش سرگرم کرده بود. گزارش شده بود وی در دوران اوج فعالیت‌های کمونیستی در ایرانِ اوایل دهه پنجاه میلادی از هر فعالیتی به‌دور بوده است.

همه اینها با مشخصات بسیاری از جاسوسان قدیمی کا.گ. ب همخوانی داشت. کا.گ. ب هرگاه کار یک جاسوس را که برای فعالیت در جوامع مهاجرین گسیل شده بود بدون فایده می‌یافت و یا تصمیم می‌گرفت از جاسوس برای امور دیگری استفاده کند، وی را از این جوامع جدا می‌ساخت، برایش کار مناسبی راه می‌انداخت، و او را واهی داشت چند سال با شخصیتی تازه زندگی کند. سپس بعد از جذب وی در جامعه جدید، او را به تدریج فعال می‌ساخت.

آرمینه^۱، همان دختری که لیلیان دیده بود، دختر کوچک مرد ارمنی به حساب می‌آمد و به تازگی تحصیل خود را در دانشگاه به پایان برده بود. در گزارش قید شده بود وی حتی در دوران دانشجویی فعالیت نداشت و پیرمرد ارمنی نیز پس از مهاجرت فقط یک بار مورد سوءظن قرار گرفته و سپس از وی رفع اتهام شده بود. این سوءظن هنگامی بروز کرد که گمان می‌رفت وی دریافت و فروش سهمیه‌ای از کتابهای چاپ ارمنستان شوروی را به مقاصد ایدئولوژیکی دنبال کرده است. اما اظهار کرده بود در آمد سرشار یک کتابفروش دیگر که در زمینه توزیع این کتابها فعالیت می‌کرده الگوی او بوده و می‌خواسته در آمد بیشتری داشته باشد. سپس قول داده بود که دیگر از این کتابها نفروشد، اما از آن جا که گزارشهای مأمورین تعقیب و مراقبت از وی حاکی از مسأله نداشتن پیرمرد بود، به او گفته بودند با فروش این کتابها توسط وی مخالفتی ندارند و چون رفع سوء تفاهم شده می‌تواند به کارش ادامه دهد.

پرونده او در این جا بسته می شد.

معلوم بود کارمندان اداره هشتم از درک نقش و کار اصلی پیرمرد کوچک اندام بازمانده اند. او رابط مهم روسها بود و بنابراین باید آنها را خبر می کردیم. تعقیب آنان کار ما نبود و امکانات آن را نیز نداشتیم.

مکینلی با آنان تماس گرفت و اعلام کرد مطلع شده است حدود هشت ماه پیش دختر پیرمرد ارمنی از یک مخفی گاه بسته آهنربایی را که روسها آن را فرستاده بودند برداشته است. او از آنها خواست هشیار باشند و خانواده کتابفروش را مورد تعقیب و مراقبت قرار دهند، اما در دستگیری آنها عجله نکنند چون نادیده گرفتن آنها به احتمال زیاد در آینده اطلاعات ذی قیمتی به دست خواهد داد. در ضمن باید حواس خود را جمع می کردند تا مبادا درباره بسته آهنربایی یاد شده چیزی بگویند، زیرا جان یک عامل مهم به خطر می افتاد.

البته مکینلی به آنان دروغ گفته بود. موضوع جاسوسی مرد کتابفروش و دخترش هر چه که بود به ما ارتباطی نداشت، ولی چنانچه ایرانیها در مورد آنان بدون ظرافت عمل می کردند، امکان داشت روسها در مورد لو رفتن شبکه خود مشکوک شوند و جاسوسه ما لیلیان به خطر بیفتد. بنابراین مکینلی باید آنها را تشویق می کرد عجولانه برخورد نکنند و از دستگیری آنان خودداری ورزند. روش منطقی نیز همین بود که با مراقبت از آنها همکارانشان را نیز شناسایی کنند. در مواردی که رابطها از مخفی گاههای امن برای ردوبدل کردن بسته های خود استفاده می کنند، از دادن مشخصات همکاران خود عاجزند و فقط تعقیب و مراقبت شبانه روزی از آنهاست که می تواند سرنخهای جدیدی از شبکه های جاسوسی به دست دهد. مکینلی گفت که دوستان ایرانی اش در بخش ضد جاسوسی ساواک ضمن تشکر از او گفته اند انتظار چنین چیزی را داشته اند. آنان مدتی بود دنبال یک منبع درز کردن اخبار سری خود می گشتند که چند مورد آن در زمینه روابط

شکننده‌شان با عراق مشاهده شده بود. سرویس ضداطلاعاتی ایران به این نتیجه درست رسیده بود که به احتمال زیاد یک جاسوس روس در بین مقامات ایرانی وجود دارد و پیمان محرمانه عراق و شوروی بستر انتقال اطلاعات سری آنها از طریق روسها به دست عراقیهاست.

دوست ایرانی مکیلی همچنین به او گفته بود با توجه به آنچه که هم‌اکنون از آن مطلع می‌شود، می‌تواند نیروهای خود را صرف کارهای بهتری کند، زیرا گمان می‌رفته نقاط ضعف شبکه‌های ارتباطی و یا استراق سمع و مانند آن یک علت کاملاً محتمل درز کردن اطلاعات است، ولی حالا دقیقاً می‌داند باید دنبال یک عامل انسانی بگردد، البته در صورتی که این شبکه با درز کردن این اطلاعات ارتباطی داشته باشد.

اطلاع از این امر شبکه روسها را برای ما نیز جالب ساخت. شاید آنچه لیلیان درباره بسته آهنبایی و دختر کتابفروش گفته بود، در آینده به یک دستاورد بزرگ اطلاعاتی تبدیل می‌شد.

براساس خواست دوطرف، قرار شده بود در این زمینه مبادله اطلاعات شود و به این ترتیب ما هر هفته گزارشی در مورد رابط روسها دریافت می‌کردیم.

پیرمرد کتابفروش هیچ‌گاه از خانه و کتابفروشی گرد گرفته‌اش که به فاصله چند قدم از هم قرار داشتند، دور نمی‌شد، و به همین علت او و شبکه‌اش را عنکبوت نام گذاشتند. اسم مناسبی بود، زیرا حتی با ورود به کتابفروشی، پیرمرد ریزنقش و تقریباً طاسی را که در تاریکترین گوشه کتابفروشی پشت ردیف کتابها پنهان شده بود، به زحمت می‌شد تشخیص داد. تنها سرگرمی او یک دوجین پیرمرد دیگر بود که هر روز چند نفر از آنان ساعاتی را در کنارش می‌گذرانند. از طریق استراق سمع مشخص شده بود گفتگوهای آنان بسیار عادی است و هیچ رابطه مشکوکی بین آنان وجود ندارد.

اما در عوض دختر کوچک او آرمینه تقریباً هر روز از مغازه بیرون

می‌رفت. کارش بیشتر خیابان‌گردی و تماشای ویترینها و قیمت‌کردن اجناس و احياناً خرید بود. اگر کسی نمی‌دانست یک رابط جاسوسی است گمان می‌برد از سری حوصلگی خود را در خیابانها سرگرم می‌کند و به دهها مغازه سر می‌کشد، بدون آن‌که چیز زیادی بخرد. از نگاه مأموران تعقیب و مراقبت، این کار او بوی عملیات ضد تعقیب می‌داد، اما پس از سرزدن به چند مغازه راهی خانه‌اش می‌شد و تعقیب‌کنندگان را به حالتی ناامید و عصبی پشت سر می‌گذاشت.

اما در نخستین گزارش تعقیب و مراقبت از وی، که طی هفته‌ای در اواخر ماه مارس صورت گرفته بود، یک مورد مبادله بسته مشاهده شده بود. شامگاه و در ساعاتی که هوا رو به تاریکی می‌رفت، مدتی در کنار نرده‌های یک پارک در مرکز شهر نشسته بود. او را دیده بودند که از کیف خود چیزی بیرون آورد و به پشت قسمتی از نرده‌ها که پهن می‌شد، چسباند. آن‌گاه از جا برخاسته و دنبال کار خود رفته بود.

کمی بعد، مردی در تاریکی به آن‌جا نزدیک شد و چند ثانیه‌ای در محلی که دختر نشسته بود، نشست. او بسته را به آرامی برداشت، در جیب گذاشت و به راه خود ادامه داد. طبیعی بود که از تمامی نیروها به بهترین شکل، برای تعقیب او استفاده کرده باشند. پیاده به‌راه افتاد و طی یک راهپیمایی ده دقیقه‌ای به آپارتمانهای مسکونی روسها که جنب سفارتخانه قرار داشت، رسید. او یکی از کارمندان عادی سفارت بود.

لیلان درست گفته بود. دختر جوان رابط آنها بود. اصلاً شاید پدرش خبر نداشت، و شاید هم خود را بازنشسته کرده و شاید دورادور هدایت شبکه را به عهده داشت. آیا صحبت‌های آنان در خانه و کتابفروشی ردی به دست می‌داد؟

مدتی طولانی آنها را در خانه و کتابفروشی تحت نظر گرفتند، اما از زبان پیرمرد جز جدل با دخترش درباره دختر دیگر، حرف چندانی در گوشیه‌های

استراق سمع شنیده نشد. دختر بزرگتر او که همواره موضوع درگیری او با دختر کوچکترش بود، از سوی پدر طرد شده بود. او مانند خواهر کوچکش به دنبال درس و مدرسه نرفته و بخت خود را در عالم هنر آزموده بود، اما ناکامی مداوم در تلاش برای تبدیل شدن به خواننده‌ای محبوب، رانده شدگی از سوی پدر متعصبی که رفتارش را نمی‌پسندید، و رو آوردن به هر محفلی برای پیدا کردن جای پای جهت معروف شدن، او را به کارهای کثیفی کشاند که از جهاتی دیگر زبازد شده بود. خانواده‌اش او را طرد کرده بودند، ولی خواهر کوچکتر که گاه دور از چشم پدر به دیدارش می‌رفت، و در بحثهای خانوادگی همیشه جانب او را می‌گرفت.

گزارشهای سرویس ضدجاسوسی ایران در هفته‌های نخست سرشار از یافته‌هایی این چنین، درباره خانواده کتابفروش جاسوس بود. اما به تدریج حجم این گونه اطلاعات کم شد و فقط گزارش می‌شد دختر جوان بسته تازه‌ای به روسها رد کرده است. او این بسته‌ها را از کجا می‌آورد؟

ایرانیها حیران بودند. آنها اطمینان داشتند همه ارتباطات دختر را کنترل کرده‌اند. فقط چند جا بود که دریافت بسته توسط وی ممکن بود. خانه و کتابفروشی، دهها مغازه‌ای که هر روز به آنها سر می‌زد، کلیسا که هفته‌ای یک بار می‌رفت، و خانه خواهرش که گاهی به نزد او رفته و دیداری تازه می‌کرد. همه این نقاط مورد مراقبت قرار گرفت، اما حاصلی به بار نیاورد. مبادله بسته در خانه خواهرش متفی بود، زیرا زمان رد کردن بسته‌ها و فاصله زمانی آنها با هنگام رفتن به خانه خواهر و فواصل این دیدارها تناسب نداشت. همین امر مأموران را به تحقیقی مفصل و طولانی درباره آنها بی‌نتیجه کرد. هر روز به کتابفروشی می‌آمدند و ادار ساخت؛ بی‌حاصل. دوباره به سراغ خواهرش رفتند که معاشرین گوناگونی داشت. ولی باز هم بی‌حاصل؛ او به تدریج الکلی شده بود و امکان نداشت کسی او را درگیر چنین کاری کند. آرمینه با سه دختر هم‌سن خود به کلیسا می‌رفت و بعد به تریایی سر می‌زدند تا

چیزی بخورند و در کلیسا نیز با کسی تماس نمی‌گرفت. اما مغازه‌ها؛ مبادله در آنها نیز متفی بود، زیرا بین مغازه‌ها فقط یک فروشنده مواد غذایی بود که دائماً به آن سر می‌زد و نتیجه تحقیق و مراقبت از صاحب و کارکنان آن نیز منفی بود.

تحلیل ایرانیها چنین بود: دختر یا پدرش در موقعیتی نیستند که بتوانند جاسوسی کنند و به هیچ چیزی که برای روسها جالب و خارج از دسترسشان باشد دسترسی ندارند؛ بین اطرافیان آنها نیز آدم مهمی که به نوعی به اسرار دسترسی داشته باشد وجود ندارد؛ و در نهایت، رسیدن بسته به دست آنها از طریق مخفی‌گاه امن (صندوق پستی مرده) نیز غیرمنطقی است، زیرا اگر دختر بسته را از جایی برمی‌دارد و برای آن‌که روسها آن را بردارند در جای دیگری قرار می‌دهد، نیازی به وجود او نیست و عوامل کا.گ. ب خودشان می‌توانند با حذف این واسطه، بسته را از مخفی‌گاه امن بردارند.

مأمور ضدجاسوسی اداره هشتم که این تحلیل را ارائه کرده بود، تیزهوشانه در ادامه نتیجه می‌گرفت که بنابراین یا جاسوس روسها طی دیدارهایی اتفاقی و برنامه‌ریزی شده بسته را به او رد می‌کند - که از نظر فنی یک اقدام فوق‌العاده خطرناک است - و یا ترتیبات روسها به صورتی است که نیاز به استفاده از حداقل یک واسطه را ضروری می‌سازد و دختر طی ترتیباتی بسیار سنجیده از طریق یک واسطه بسته را تحویل می‌گیرد.

در ضمن روسها برای فرستادن بسته‌ها و دستورات خود به دست جاسوسشان از کانال دیگری - مثلاً بیسیم یا یک واسطه دیگر - استفاده می‌کنند، زیرا دختر در این زمینه غیرفعال است. این نیز نشانه‌ای است بر اهمیت جاسوس روسها و خط ارتباطی‌اش. رخدادهای بعدی نشان دادند این تحلیل‌گر کاملاً درست گفته است.

ایرانیها کاملاً به جنب و جوش افتاده بودند. کاملاً آشکار بود این جاسوس شخص فوق‌العاده مهمی است. به همین دلیل ایرانیها باید وارد عمل

می شدند. ناکارایی در یافتن ردکننده بسته‌ها به دختر، رؤسای آنها را عصبانی کرده بود و آنها می‌خواستند حداقل قدمی به جلو بردارند. در اواسط ماه مه چنان بی‌طاقت شدند که به دختر دستبرد زدند. برنامه‌ای غیرعقلانه که البته آنها را به هدفشان می‌رساند، ولی محال بود روسها آن را باور کنند.

دختر جوان در روزهایی که برای رد کردن بسته از خانه خارج می‌شد، حوالی غروب این کار را می‌کرد. طی هفته‌های گذشته رد کردن بسته همیشه در ساعات تاریک روشن غروب انجام شده بود. هر وقت عصر از خانه خارج می‌شد، می‌دانستند برای اجرای قرار می‌رود و تمام مأموران تعقیب و مراقبت ایرانی به جنب و جوش ناپیدا می‌افتادند. معلوم شده بود حوالی ظهر آن روز تلفنی کوتاه و اعلام یک شماره به دختر جوان او را فعال می‌کند.

مکینلی به سراغ من آمد و گفت: «ایرانیها علیه شبکهٔ عنکبوت وارد عمل شده‌اند. یک بسته میکرو فیلم به دست آنها افتاده است و دارند جاسوس خود را پیدا می‌کنند.»

نقشهٔ ادارهٔ هشتم ساده و خشن طرح شده بود: هنگامی که آرمینه به سر قرار می‌رفت، جوانی کیف او را قاپیده و بر ترک موتورسیکلت آمادهٔ حرکتی پریده بود. این کار در شرایطی دیگر می‌توانست برای هر کسی رخدادی طبیعی باشد، ولی آرمینه هر کس دیگر نبود و بدون شک از دست دادن فیلم همه چیز را به هم می‌ریخت.

دوست مکینلی به او گفته بود در بستهٔ کوچک همراه دختر چهار حلقه فیلم دوربینهای مینیاتوری وجود داشته که روی آنها چند سند و مقداری دست‌نوشته ثبت شده است.

اما نتیجه‌ای که از بررسی اسناد به دست آمد چه بود؟ ایرانیها باید رد این جاسوس را در ادارات وزارت امور خارجه جستجو می‌کردند نه در ارتش.

طبیعی بود آرمینه چند قدم دنبال دزدان بدود، فریاد بکشد، و سپس با نگرانی

به خانه برگردد. آیا به جایی تلفن کرد؟ بله. به کجا؟ قطعاً به فردی از روسها - که حتماً به دلایل ایمنی باید پوشش دیپلماتیک می داشت - تا به او بگوید کیفش را دزدیده اند.

سپس به خانه رفت، طبق معمول با پدرش شام خورد، و خوابید.
آیا در خطر نبود؟

در کیفش هیچ مدرکی که ردی از او باشد و بنابراین باعث وحشتش شود نیافتند. درون کیف تقویمی به زبان ارمنی که روی برخی صفحات آن علایمی با خودکار قرمز کشیده بودند و لای اوراق آن کارتی متعلق به آرایشگاهی زنانه دیده می شد، وجود داشت. واضح است اینها باعث وحشت او نمی شد، زیرا اگر یک دزد واقعی کیفش را زده بود اولاً بعد از خالی کردن پول محتویات آن را دور می ریخت، و اگر هم درباره جعبه فیلم کنجکاوی نشان می داد با شکستن قوطی، فیلم را خراب می کرد. علاوه بر آن، اگر هم چیزی می فهمید از ترس مجازات دزدی باز هم هر چه غیر از پول می یافت در سطل زباله می انداخت.

پس آرمینه با خیال راحت خوابید. شبهای دیگر هم آسوده می خفت، زیرا او را از جریان ارتباط با جاسوس خود کنار گذاشته بودند. خدا می دانست جاسوس روسها حالا دیگر به چه طریق فیلمها را به دست اربابان خود می رساند. البته احتمال داشت به دلایل ایمنی او را نیز مدتی غیرفعال و اصطلاحاً منجمد کنند تا چنانچه ردی به دست ایرانیها افتاد، مدرک تازه ای علیه او پیدا نشود.

به این ترتیب ارتباط و سرخ جاسوسی که لیلیان به ما داده بود، نابود شد و پیرمرد کوچک اندام و دخترش دیگر فعالیتی نکردند. روسها هر دو را کنار گذاشته بودند.

چند روز بعد رابط مکینلی به سراغ او آمد: «ما با مشکلی روبه رو شده ایم.

مسئله این است که براساس آنچه روی فیلمهای عنکبوت یافته‌ایم، روسها جاسوسی در وزارت امور خارجه دارند که به اسناد مهمی دسترسی دارد و حتی می‌تواند از آنها عکس بگیرد...»

«این را که می‌دانستم.»

«مسئله این است که این شخص اطلاعات دیگری نیز ارسال کرده که هر کسی هم که باشد نمی‌تواند در وزارت امور خارجه از آنها اطلاع یابد. منبع آنها فقط در ارتش است.»
مکینلی گیج شد.

«یعنی این آدم خودش منبع اطلاعاتی دیگری در خارج از وزارت امور خارجه دارد؟»

«ممکن است. اما همکاران من فکر می‌کنند چنین چیزی بعید می‌نماید. جاسوس دوقلو دیگر ندیده بودیم!»
مکینلی خنده کنان گفت: «اتفاقاً یکی از دوستان من تازگیها اعتقاد یافته است جاسوسهای مدل ۱۹۷۵ و ۷۶ همه دوقلو هستند.»
«یعنی چه؟»

«در واقع یک شوخی است و مهم نیست. اما همکاران تو راست گفته‌اند. هیچ آدم عاقلی دو جاسوس را به یکدیگر نمی‌شناساند چه برسد به آن که آنها را به رد کردن گزارش مشترک وادار کند.»
«نکته دیگر این است که اگر چنین جاسوسهای دوقلویی داشته باشیم، آن که در وزارت امور خارجه نشسته سطح خیلی پایینی دارد و در مقابل آن که در صفوف ارتش است رتبه خیلی بالایی دارد.»
«چطور؟»

«گزارشها و اطلاعات آنها چنین نشان می‌دهد. مثلاً اگر فرض کنیم دو برادر باشند، مفهومش این است که برادر دون پایه در وزارت امور خارجه اسرار مهم ارتش را از برادر خود می‌گیرد و سپس آنها را بازنویسی کرده

ارسال می‌کند. باید یک چنین شبکه‌ای باشد. خلاصه خیلی درهم و برهم است. ما را حسابی گیج کرده است. اطلاعات دیگری ندارید که به ما کمک کند؟»

مکینلی که می‌خواست رازداری کند، کودنی نشان داد و بدون آن‌که اشاره کند ممکن است جنبه فریب آمیزی در این جریان وجود داشته باشد، اظهار بی‌اطلاعی کرد و فقط از او خواست در دستگیری پیرمرد و دخترش عجله نکنند، شاید ارتباط آنها دوباره برقرار شود.

«من باز هم تلاش می‌کنم کمک بیشتری برای شما فراهم شود.»

اما حتی از مطلع کردن سریع ما خودداری کرد. روسها نیرنگ دیگری اجرا کرده بودند که باید مدتی صبر می‌کردیم تا از پرده بیرون بیفتند. روسها سومین جفت از جاسوسهای دوقلو را نیز کاشته بودند.

مدتی بعد به سراغ آرمینه و پدرش رفتند. آرام و بی‌شتاب آنها را بازداشت کردند. ساعت ۹ صبح که پدرش از در خانه بیرون می‌آمد با چند نفر سینه به سینه شد. او را به داخل خانه برگرداندند. آرمینه میز صبحانه‌شان را جمع می‌کرد. نگاهی به پدر انداخت و سپس لباس خود را در آرامش پوشید و همراهشان رفت.

جستجوی خانه‌شان بیهوده بود، اما باید انجام می‌شد. طبیعتاً چیزی پیدا نکردند. پدر آرمینه حرفی نمی‌زد. لابد اخیراً کاری نکرده بود و می‌دانست بازجویان درباره گذشته دور نیز اطلاعاتی ندارند، وگرنه زودتر به سراغش می‌آمدند.

اما آرمینه حساب کار خود را کرده بود. می‌دانست به دردسری جدی افتاده است:

«بله. بسته‌هایی را جابه‌جا می‌کردم. نمی‌دانم بسته را به چه کسی می‌دادم.»

«آنها را از چه کسی می‌گرفتی؟»

«غیر مستقیم به دست من می‌رسید. از مکانهای مختلفی برمی‌داشتم. اخیراً

هر هفته به کلیسا می‌رفتم و سری هم به جای خاصی در دستشویی می‌زدم. بسته را پشت منبع آب سیفون به لوله می‌چسبانند. آن را برمی‌داشتم و در خانه پنهان می‌کردم تا دستور انتقال آن برسد.»

«دستور انتقال چگونه می‌رسید؟»

«با تلفن دستور رفتن به جایی را می‌دادند. یک شماره دورقمی بود که آن را می‌گفتند و گوشی را می‌گذاشتند. فهرستی از محله‌های امن داشتم که شماره‌بندی شده بودند و از روی شماره‌ای که گفته می‌شد، محل دقیق و ساعت تقریبی را در فهرست پیدا می‌کردم.»

«حالا آن فهرست کجاست؟»

«آن را از بین بردم.»

«چه مدت رابط بوده‌ای؟»

«حدود دو سال.»

«چند بار این کار را کرده‌ای؟»

«قبلاً تعداد آن کم بود، ولی اخیراً افزایش یافته بود.»

آیا او همیشه همین‌طور یکنواخت کار کرده بود؟ آیا فقط بسته‌ها را جابه‌جا می‌کرد؟

«بله. فقط بسته انتقال می‌دادم.»

«آیا همیشه برای چند قرار متوالی جهت برداشتن بسته از یک محل استفاده می‌کردید؟»

«نه. همیشه محل آن عوض می‌شد، ولی این اواخر فقط از دستشویی کلیسا استفاده می‌کردیم.»

«چرا؟»

«نمی‌دانم. من فکر کردم شاید برای عامل آنها راحت‌تر باشد. شاید امکان دیگری نداشت.»

او اطلاع دیگری نداشت و هیچ سرنخی به دست نمی‌داد. فقط مدتها پیش

یک زن روس را دیده بود. گفته بود گرایشات سوسیالیستی را قبل از دوران دانشگاه پیدا کرده و پدرش در شکل‌گیری دیدگاه‌های سیاسی او به اندازه مطالعه نقش داشته است، گفت اگر پدرش ارتباطی با روسها داشته وی از آن کاملاً بی‌خبر است؛ ولی عملاً هنگامی وارد کار جاسوسی شده که زن روسی که در انجمن فرهنگی با او آشنا شده و به وی علاقه نشان می‌داده به او القاء کرده است بهتر است با فعالیت سوسیالیستی جدی به اتحاد شوروی کمک کند.

به نظر می‌رسید او جانشین پدرش شده است، ولی به راحتی می‌تواند ادعا کند اصلاً از روابط پدرش با روسها خبر ندارد. درست هم همین بود. هر یک کار خود را به تنهایی و پنهانی انجام می‌دادند.

داستان آرمینه و پدرش به این ترتیب پایان می‌یافت، اما فصل نهایی قصه آنها زمانی رخ داد که هر دو به زندان رفته بودند. فاستر همانند برخی از مأموران ضدجاسوسی ایران ترتیباتی را که روسها برای انتقال بسته‌های خود در نظر گرفته بودند، بسیار مشکوک می‌دانست و به مکیلی فشار می‌آورد کوچکترین جزئیات ماجرا را از ایرانیها دریافت کرده به او انتقال دهد. فاستر از گزارشهای جسته گریخته، و جنبه‌های غیرعادی این ماجرا نیز ردهای تازه‌ای به دست آورده بود. مانند حیوانی که شامه‌اش برای یافتن رد خاصی تربیت شده در میان انبوه اطلاعات مربوط به شبکه عنکبوت دنبال طعمه خود می‌گشت: ردها و سرنخهایی درباره کراشوف و پرونده کانتر.

۸

فرجام

جاسوس محبوب ما کراشوف به پایان کار خود نزدیک می‌شد. در آخرین جلسه‌ای که او را دیده بودند گفته بود حداکثر تا ماهی دیگر به فعالیت خود ادامه می‌دهد و پس از آن به هر حال به غرب پناهنده می‌شود. «هر کشوری که باشد.» در حال تدارک بود تا همسر و فرزند خود را برای یک تعطیلات تابستانی در تهران، و سپس گریز به غرب به ایران بیاورد.

اما آیا وظیفه او به پایان رسیده بود؟ همه اعتقاد داشتند او وظیفه خود را به پایان رسانده، خدمات شایانی به غرب کرده است، و هر چند بودنش در کا.گ.ب می‌تواند به حال ما مفید باشد، ولی دیگر نمی‌توان بیش از این او را به ماندن در آن سوی خط تشویق کرد.

من و فاستر دو ماه از بهار را به بررسی مجدد همه اطلاعات مربوط به کراشوف گذرانده بودیم و اتفاقاً از دیدگاهی دیگر اعتقاد داشتیم وظیفه خود را به پایان برده است. فهرست کاملی از دستاوردها، نقاط مبهم، ارتباط زمانی وقایع، و اظهارات اشخاص فراهم کرده بودیم که ما را به نتیجه گیریهای قبلی می‌رساند؛ روسها برای اجرای فریب استراتژیک خود امتیازات زیادی به ما داده بودند.

اما طرح این مسأله بین دیگران به راحتی ممکن نبود. اعتقاد بر این بود که طرح روسها همان فریبی است که تیخونوف عرضه کرده و طی آن تلاش می‌کند با گفتن حقیقت درباره جبهه شرقی شوروی، کارشناسان نظامی غرب را گمراه کرده و در مذاکرات محدودیت تسلیحات استراتژیک نیز جوسازی کند.

چگونه ممکن است حقیقت کامل برای فریب به کار رود؟
این را به خوبی می دانستیم که گفتن بخشی از حقیقت می تواند ابزار نیرنگ باشد، اما بیان تمام حقیقت را نمی شود ابزار اجرای نیرنگ شمرد. با این حال، امکان آن وجود داشت و در ماجرای تیخونوف چنین شده بود.

کارشناس نظامی ناتو، یعنی همان سرهنگی که تیخونوف را تخلیه کرده بود و ملات ارسالی برادرش را نیز دریافت می کرد، دوباره به سراغ ما آمد.
گرمای بهار شروع شده بود و وقتی طبق قرار به دیدارش رفتیم گفت دوباره باید از تیخونوف بازجویی شود.

«چه شده؟ چیزی یادتان رفته؟»

«حقیقتش را بخواهید گیج شده ایم. ما همه آنچه را تیخونوف گفت می دانستیم. این آگاهی را از طریق وسایل تکنولوژیک به دست آورده بودیم. ولی اخیراً فهمیده ایم روسها از مدتها پیش می دانسته اند قضیه چیست.»

«خواهش می کنم ما را گیج نکنید.»

«قضیه این است. یک زیردریایی ویژه ما که مخصوص عملیات جاسوسی است، مدتها پیش به سراغ کابل زیردریایی روسها رفته و یک وسیله جادویی استراق سمع روی آن کار گذاشته بود. این وسیله چشم ما در شرق سیبری به حساب می آمد، زیرا سری ترین اطلاعات روسها را که از طریق رادیویی مخابره نمی شد به دست ما می رساند. هنگامی که جاسوس شما اطلاعات را به ما داد در واقع فقط آنها را تأیید کرد. ولی اخیراً طی ماجرای فهمیده ایم روسها می دانسته اند ما از اسرارشان خبر داریم. ما این را درک می کنیم که چرا این مرد را با همان اسرار نزد ما فرستاده اند. طبیعی است که برای اجرای فریب خود را به ندانستن بزنند و چیز ارزشمندی را که خبر دارند لو رفته و از آن آگاهیم به عنوان طعمه به ما بدهند. ولی در این میان باید دروغی هم گفته

باشند. ما می خواهیم بدانیم دروغ تیخونوف چه بوده است؟»
 فاستر قهقهه سر داد. می دانستم به چه می خندد. گفتم: «دروغ او تأیید یک
 دروغگوی دیگر است.»

سرهنگ گفت: «حالا شما دارید مرا گیج می کنید.»
 فاستر در حالی که باز هم می خندید گفت: «نگران نباشید سرهنگ. همه
 چیز مرتب است. تیخونوف به شما دروغی نگفته است. در حال حاضر
 نمی توانم چیز بیشتری بگویم. او نیمه صحیح یک فریب بزرگ است. ولی
 شما این طور فرض کنید که روسها برای آن که یکی دیگر از همکاران او را
 آدم معتبری جلوه دهند، بهترین کار را دادن اطلاعاتی دانسته اند که اولاً
 سوخته است، و ثانیاً سرویسهای اطلاعات نظامی ما آن را بیش از هر چیز
 دیگر صحیح می دانند.»

«آخر آنها این اعتبار را برای جا انداختن کدام دروغ می خواسته اند؟»
 «دروغ دیگری که شما می توانید نگران آن نباشید سرهنگ. اما یادتان
 باشد دفعه دیگر وقتی به شما گفتند این جاسوس ما دوجانبه است، اگر فقط
 اطلاعات صحیح به شما داد ما را خبر کنید، وگرنه ممکن است سرمان کلاه
 برود.»

«سر در نمی آورم. با گفتن حقیقت؟»
 فاستر باز هم خندید: «بله، اطلاعات کاملاً صحیح. حقیقت مطلق. اما
 یادتان باشد او همه چیز را گفته بجز یک چیز. او به شما نگفت روسها
 'می دانند که می دانید' و به این ترتیب عده دیگری را فریب داد. شما چیزی از
 دست نداده اید.»

سرهنگ باز هم سر خود را از روی گیجی تکان داد و فاستر افزود:
 «می دانید دوست من، روسها باید تظاهر می کردند که فکر می کنند ما نمی دانیم
 تیخونوف فرستاده آنهاست، و از نظر ما جاسوس معتبری است.»
 سرهنگ لحظه ای فکر کرد و گفت: «اما روسها چرا باید تظاهر می کردند

از آگاهی شما بی خبرند؟ مگر می دانستند خبر دارید که تیخونوف عامل آنهاست؟»

فاستر به جای پاسخ دوباره خندید. «این اعتباری که برای تیخونوف قایل شده اند خیلی غیرعادی است سرهنگ. آن هم علت دارد. آنها او را فرستاده اند و می دانستند که بلافاصله خواهیم فهمید فرستاده آنهاست...»

سرهنگ میان حرفم دوید: «صبر کن! صبر کن! چرا می دانستند بلافاصله خواهید فهمید؟»

فاستر به شدت می خندید.

گفتم: «اجازه بدهید حرفم تمام شود سرهنگ. آنها می دانستند بلافاصله خواهیم فهمید فرستاده آنهاست، و باید به طریقی تظاهر می کردند غیر از این فکر می کنند، یعنی نمی دانند که فهمیده ایم...»

سرهنگ سر تکان داد و سپس نگاهی به فاستر انداخت که از خنده ریشه رفته بود. حالت شخص بور شده ای را داشت و شاید فکر می کرد او را دست انداخته ایم. خنده فاستر تمام نمی شد.

تلاش کردم توضیح بیشتری بدهم. نمی دانستیم جریان کراشوف را به او بگوییم و بنابراین قضیه پیچیده می شد. فاستر از خندیدن باز ایستاد: «سرهنگ عزیز، این قضیه پیچیده است، زیرا بخشی از آن را نمی توان به شما گفت، هر چند که با دانستن آن بخش نیز سردرگم می شوید. خیلی...»
حالا دیگر فقط لبخند می زد. تئوری او در حال اثبات شدن بود.

فاستر به نتایجی قطعی رسیده بود، اما هیچ پایان خوشی برای این ماجرا در چشم انداز ما قرار نداشت. به نظر می رسید تا زمانی که دیگران نیز به یافته های او برسند، هنوز هم ماهها و شاید سالها فاصله باشد. تجربه نشان داده بود هرگونه نتیجه گیری مستقیم درباره اعتبار کراشوف ما را به جایی نمی رساند و

تحلیل نقش تیخونوف نیز به همین سان بود. اما کمکی اضافی از جایی که انتظار نداشتیم به دست آمد؛ ماجرای شبکهٔ عنکبوت در روزهای گرم تابستان به صورتی ساده و به کمک یک پسر جوان ارمنی و مادرش به نقطهٔ پایان خود رسید.

ماجرای این مادر و پسر یکی از تراژدی‌هایی بود که غالباً در حاشیهٔ فعالیتهای اطلاعاتی رخ می‌دهد. جوان با مأموران امنیتی ایران تماس گرفت و گفت گمان می‌کند مادرش به دردرس افتاده باشد. او گفت احتمال دارد روسها از سادگی مادرش برای انجام دادن اعمال خلاف قانون استفاده کرده باشند و در آینده هم از او استفاده کنند. مادر وی که در ارمنستان متولد شده بود در آرزوی دیدار خواهران و برادران خود بود که در ارمنستان به سر می‌بردند و از مدتها پیش با مراجعه به امور کنسولی شوروی در صدد به دست آوردن روادید سفر به ارمنستان بود. در آن دوران از سفر اتباع ایرانی به شوروی استقبال چندانی نمی‌شد، و ایرانی‌هایی که بستگان‌شان در ارمنستان به سر می‌بردند با تحمل دردرس فراوان از سوی مقامات ایرانی و روسی، موفق به دیدار آنها می‌شدند.

جوان ارمنی به مأمورین گفت مادرش اخیراً ویزای خود را گرفته و به طور ضمنی تعریف کرده که در مقابل آن، کار ناچیز و مخفیانه‌ای برای روسها انجام داده است.

در آن هنگام مدتی از پایان ماجرای آرمینهٔ جاسوسه و پدرش می‌گذشت و آنها از آسیاب افتاده بود. مأموران ادارهٔ هشتم به دنبال پیرزن افتادند و پس از چند روز مراقبت از وی تصمیم گرفتند از او بازجویی کنند. وی در مواجهه با مأمورین ایرانی که با روی گشاده با او روبه‌رو شده بودند ابتدا منکر همه چیز شد، ولی پس از نخستین تهدیدها مبنی بر این که اجازهٔ سفر به او نخواهند داد، گفت مدت محدودی پیک آنان بوده است و بسته‌هایی را که از محتویات آنها خبر نداشته، به دست کس دیگری رسانده است.

تا اینجا ماجرا چیز عجیبی در بر نداشت؛ اما هنگامی که پیرزن گفت زن روسی که برای خرید قهوه به مغازه آنها مراجعه می کرد روزهای شنبه بسته ها را می آورده تا او یکشنبه در دستشویی کلیسا قرار دهد، مأموران ایرانی از حیرت مدتی ساکت ماندند. باید برای درک این موضوع مدتی فکر می کردند. اما فاستر خیلی راحت آن را پذیرفت. بدون هیچ شگفتی و حیرت. گفت: «این را می دانستم. روسها داشتند ما را فریب می دادند و در آخرین پرده این نمایش ایرانیها را نیز به بازی گرفتند. جاسوس آنها در ارتش است نه در وزارت خارجه.»

بیست روز بعد هیأت چهار نفره ای مهمان ما شد. اکنون که فاستر دست پر داشت باید، دیگران برای شنیدن حرفهایش به سراغ او می آمدند، هر چند که به ظاهر، گردهمایی تهران برای تصمیم گیری درباره آینده کراشوف تشکیل شده بود، به نظر می رسید حالا دیگر قرار است روی نظر و عقیده ما حساب کنند. گویا مکیلی بالاخره متقاعد شده بود کراشوف دروغ می گوید و ترس از عاقبت کار و ادارش کرده بود فشارهایی بیاورد.

از زمان ارسال آخرین گزارش من و فاستر به اداره مرکزی مدت زیادی می گذشت. استدلال کرده بودیم بهتر است برای تعیین صداقت کراشوف آزمایشی نهایی صورت گیرد.

این نظر رد شده بود. پیشنهاد کرده بودیم یک مأمور ضدجاسوسی طی مصاحبه با کراشوف او را در مقابل جنبه های مشکوک جریان قرار دهد. این پیشنهاد رد شد و البته خودمان نیز می دانستیم کارایی چندانی ندارد. کراشوف مأمور دوجانبه ستایش برانگیزی بود. هیچ نقصی در رفتارش وجود نداشت. در هیچ موردی اشتباه نکرده و سرنخی به دست ما نداده بود. از ردهای لیلیان نمی شد حرفی با او به میان آورد. آیا می توانستیم او را زیر فشار این پرسش قرار دهیم که چرا برای آمدن به این طرف خط عجله داشته است؟ آیا می شد

پرسید چرا بعداً حاضر شد در آن طرف بماند؟ آیا این که با عامل خود تیخونوف در سالن هتل جلسه چیده بود، موضوع مهم قابل پرسشی بود؟ آیا می شد پرسید چرا سرنخ و رد رها شده و کور در اطلاعاتش راجع به دیگر جاسوسان وجود ندارد؟ آیا امکان داشت او را به زور وادار کرد اعتراف کند. آن قدر آدم مهمی نیست که او را در جلسات برنامه ریزی فریب دربارهٔ سلاحهای استراتژیک شرکت داده باشند؟

اصلاً جای پای محکمی نداشتیم. بازجویی از او واقعاً بی فایده بود. بنابراین باز هم فقط یک امید وجود داشت: پیدا شدن عقل سلیم نزد جمعی که قرار بود به حرفهای ما گوش دهند.

هیأت چهارنفره توسط شخصی به نام آلن استرافورد^۱ سرپرستی می شد که فاستر او را به خوبی می شناخت و می گفت از مکینلی حيله گتر است و به همان نسبت عقل بیشتری دارد. ظاهرش چیزی فراتر از حيله گری نشان نمی داد: چشمانی به رنگ خاکستری مات در سیمایی پریده رنگ که وجه مشخصهٔ آن برآمدگی استخوان بالای گونه ها و در نتیجه باریکتر شدن قسمت پایینی صورت و آرواره ها بود. واقعاً که به حیوانات پوزه باریک می مانست. اما آیا واقعاً حيله گر بود؟

او حيله گری اش را خیلی زود به نمایش گذاشت. خود را کنار کشید و اجازه داد یکی از کارکنانش با فاستر به بحث بنشیند. کارمند او نمی پذیرفت که روسها سعی کرده اند سر ایرانیها کلاه بگذارند و ما را نیز فریب داده اند. او از فاستر خواست برداشت کلی خود را از ماجرای شبکهٔ عنکبوت مطرح کند. گویا فکر می کرد برگ برندهٔ مدافعین کراشوف، شبکهٔ عنکبوت است.

فاستر گفت: «شالودهٔ طرح روسها در این جریان سرگرم کردن ما و باوراندن جاسوس دیگرشان بوده است، ولی در این بین فکر کردند حتماً پای

ایرانیها نیز به میان خواهد آمد. چون برای عمل به مدارکی نیاز داشتند، با خودشان گفتند چه بهتر که این مدارک کارکردِ دوگانه پیدا کند؛ هم ما را دربارهٔ این که واقعاً با یک شبکهٔ جاسوسی روبه‌رویم بفریبد، و هم ایرانیها را در مورد این که اسرارشان از کجا به بیرون درز می‌کند گیج کند.»

«چطور این کار را کردند؟»

«من مطمئن هستم روسها بین امرای ارتش ایران جاسوسی دارند و یا از طریق فنی اسرار نظامی و اطلاعاتی ایران را به دست می‌آورند. اما برای این که به سرویسهای ضداطلاعاتی ایران بقبولانند محل درز کردن اسرارشان جای دیگری است، مقداری از این اطلاعات را با چند سند کم‌اهمیت که احتمالاً یک خبرچین دون پایهٔ دیگرشان در وزارت امور خارجه به دستشان می‌رساند مخلوط کرده و ملاتی را که فکر می‌کردند بالاخره به دست ایرانیها خواهد افتاد فراهم کرده‌اند. به این ترتیب سرویس ضدجاسوسی ایران به این نتیجه می‌رسید که همهٔ اطلاعات از طریق وزارت امور خارجه درز می‌کند و بنابراین به جستجوی بی‌حاصلی بین مقامات وزارت امور خارجه می‌پرداخت.»

«چرا بی‌حاصل؟ جاسوس روسها در وزارت امور خارجه پیدا نمی‌شد؟»

«شاید هم پیدا می‌شد، ولی به این ترتیب مدتی وقت صرف می‌شد. گذشته از آن، اسنادی که از وزارت امور خارجهٔ ایران به دستشان افتاده در چنان حدی از سری بودن نیست که تعداد افرادی را که به آنها دسترسی داشته‌اند محدود کند. بنابراین باید برای یافتن یک خبرچین کوچک وزارتخانهٔ خود را آن هم در سطح مقامات ارشد زیرورو می‌کردند.»

یکی از افراد گروه گفت: «اینها فرضیات شما هستند که احتمالاً باید ردهایی برای تأیید آنها داشته باشید. درست است؟»

فاستر به کسی که خیلی مؤدبانه گفته بود بدون دلیل حرف نزنند لبخندی تحویل داد: «جاسوس ارشدی که می‌گویم، هیچ ردی در اسناد ندارد.

اطلاعات او دست‌نویس است و می‌توان گفت علت دست‌نویس کردن آن تلاش روسها برای از بین بردن رد او در اطلاعاتی است که خواسته‌اند به دست ایرانیها برسد. آنها بخشی از اطلاعات را که حدس می‌زده‌اند مقامات وزارت خارجه هم در جریان آنها قرار خواهند گرفت، مثلاً آن بخشهایی را که رد آنها را در رادیو عراق پیدا کرده‌اند و به صورتی به وزارت امور خارجه نیز مربوط بوده در این دست‌نویسها گنجانده‌اند.»

«نظر ایرانیها چیست؟»

«آنها ابتدا گیج شده بودند. فکر می‌کردند با یک جاسوس دوقلو روبه‌رویند، مثلاً دو برادر، یا زن و شوهر، و چیزی شبیه این. اما به هر حال این را که این زوج جاسوس یک رابط داشته باشند، اصلاً منطقی نمی‌یافتند. البته غیر از این به نکته دیگری نیز مضمون شده بودند.»

«چه نکته‌ای؟»

فاستر ادامه داد: «اولاً رابط آنها کاملاً یک طرفه عمل می‌کرد و چیزی را از طرف روسها برای جاسوس آنها نمی‌برد، ثانیاً برای اداره چنین جریانی رابط خوبی به حساب نمی‌آمد.»

«چرا رابط خوبی نبود؟»

«از خانواده‌ای مشکوک بود. پدر در ساواک پرونده داشت و باید پذیرفت پس از بازجویی از پدر خانواده در مدتها پیش، قاعدتاً روسها باید آنها را به عنوان عناصر تحت نظر در چنین جریان مهمی به کار نمی‌گرفتند. به همین دلیل است که می‌گویم پیرمرد و دخترش برای روسها کارکرد چند جانبه داشته‌اند.»

«کارکردهای دیگرشان چه بوده است؟»

«روسها می‌خواستند تزارینا نزد ما آدم معتبری جلوه کند، و به این ترتیب به خوراک جوجه‌ای احتیاج داشتند که همراه آن داروی خواب‌آور را به ما بخورانند. بهترین طعمه همین خانواده کتابفروش بود؛ یک شبکه کهنه از

رابطه‌هایی که سوخته و غیرقابل استفاده مانده‌اند. شما نمی‌دانید با کشف این شبکه چه شادمانی بزرگی در ما و به‌ویژه در سرویس ضداطلاعاتی ایران پدید آمد. به نظر می‌رسید بزرگترین موفقیت ضدجاسوسی است.»

همان کسی که از فاستر دلیل خواسته بود با خوشرویی پرسید: «شما چرا شادمان بودید؟»

«لو رفتن این شبکه دلیلی بود بر این که تزارینای ما راست می‌گوید و هر اطلاعی را دربارهٔ فعالیت‌های کا.گ.ب دارد به ما تحویل می‌دهد.»

مکینلی تصور کرد فاستر فراموش کرده از عمده‌ترین سرخ حرف بزند، گفت: «در زمینهٔ ارتباطات و شبکهٔ رابطه‌ها نکات دیگری هم هست. البته این نکات هم مربوط به همین سناریوی فاستر است و خیلی هم عمده‌اند.» سپس رویش را به فاستر کرد و گفت: «نمی‌خواهی آن را بگویی؟»

فاستر گفت: «چرا! این مدرکی است بر این که همهٔ فرضیات من درست است. می‌دانید آقایان؟ ما هیچ‌گاه کسی را که به دختر کتابفروش بسته می‌رساند پیدا نکردیم، زیرا این بسته‌ها را خود روس‌ها به او می‌دادند تا به آنها تحویل دهد.»

با این که همهٔ حرفه‌هایی که تاکنون زده بود دلالت به همین می‌کرد، باز هم یکی دو نفر گوش‌ها را تیز کرده و روی میز قوز کردند تا از موضوع سر در بیاورند.

«روس‌ها این بسته‌های لعنتی را خودشان به دختر می‌دادند و او در یک نمایش کلاسیک جاسوسی آن را به دست یکی از کارمندان روس‌ها می‌رساند تا ما جریان را ببینیم. البته به عقیدهٔ من بسته‌هایی در کار نبوده و هر هفته همان بستهٔ هفتهٔ قبلی را با فیلم‌هایی که در آن بوده است به دست دختر می‌رسانده‌اند تا با آن در مقابل چشمان ساواک نمایش دهند.»

«آنچه این فرض را کاملاً تأیید می‌کند ماجرای است که برای یک پیرزن ایرانی رخ داده است. او را به طمع گرفتن ویزای ارمنستان وادار کرده بودند

بسته‌ای را در دستشویی کلیسا پنهان کند. ترتیباتی که از آن استفاده کرده‌اند کاملاً روشن است. زنی که به نظر می‌رسیده روس است اما به زبان ترکی حرف می‌زده به مغازه این زن که فروشنده قهوه است می‌رود و به او می‌گوید دریافت ویزای وی مشروط به آن است که کمکی به یکی از مأموران روس بکند. او نام یکی از کارمندان بخش کنسولی را نیز می‌برد و پیرزن را جذب خود می‌کند. آن‌گاه ترتیبی می‌دهد که پیرزن بسته‌ها را از وی دریافت کرده و از طریق کلیسا به دست دختر برساند. عقیده ما و ایرانیها و آقای مکینلی این است که ترتیب استفاده از زن قهوه‌فروش بیش از آن غیرمنطقی، خام و شتابزده است که مشکل بتوان گفت برای ارتباط یک تیم جاسوسی ارزشمند به کار گرفته شده است.»

مرد خوش صحبت به آرامی گفت: «این استفاده خام و غیرمنطقی از پیرزن چه لزومی داشته است؟ آیا نمی‌توانستند خودشان بسته را جایی بگذارند تا دخترک بردارد و بعد به خودشان تحویل دهد؟»

«من در صورتی این ترتیبات را خام و غیرمنطقی می‌نامم که یک عملیات جاسوسی واقعی در جریان باشد نه یک عملیات جنبی و یک‌بار مصرف مربوط به عملیات فریب. اگر واقعاً پای جاسوسی در وزارت خارجه ایران در میان بود چنین ترتیباتی واقعاً احمقانه می‌نمود، ولی چنین چیزی نیست و جاسوسی در میان نبوده است. درباره این ماجرا من توضیحی ندارم. این پرسشی بی‌پاسخ است که با دلایل محتمل فعلی آن را قانع کننده نمی‌دانم.»

«کدام دلایل؟»

«شاید می‌خواسته‌اند از طریق انتخاب کلیسا کاری کنند که ما پس از دستگیری دختر فکر کنیم حتماً یک شخص ایرانی و به احتمال زیاد مسیحی، و نه یک روس وابسته به سفارت بسته را در دستشویی کلیسا می‌گذاشته است. در ضمن این می‌توانست یک بیراهه خوب و مناسب پیش پای ساواک در جریان ردیابی جاسوس روسها باشد و ایرانیها را مدتها سرگرم کند.»

یکی دیگر از اعضای هیأت که تاکنون ساکت نشسته بود و فقط گاهی یادداشتی برمی داشت گفت: «شاید هم برای محکم کاری دست به این کار زده اند. به هر حال لابد روسهای وابسته به سفارت تحت تعقیب قرار می گیرند و از این ترس داشته اند که از طریق تعقیب آنها نیرنگشان نزد سرویس ضد اطلاعاتی ایرانیها فاش شود.» سپس مکشی کرد و افزود: «البته در صورتی که اساساً چنین فرضی رایج داریم.» معلوم بود برای پذیرش فرضیات فاستر با خودش کلنجار می رود.

فاستر ادامه داد: «فرض شما نیز ممکن است، و به هر حال من جز اینها چیز دیگری به نظر نمی رسد. این از نکات مبهم این پرونده است، اما تئوری مرا رد نمی کند. به عقیده من روسها می دانستند که اولاً ما به موضوع رد شدن بسته توسط تزارینا به دخترک علاقه مند می شویم و به دنبال خانواده کتابفروش می افتم؛ ثانیاً سرانجام آنها را گیر می اندازیم و این کار را سرقرار انجام می دهیم؛ ثالثاً تنها مدرکی که گیر می آوریم حلقه های فیلم است، و بالاخره نتیجه گیری ما این خواهد بود که شبکه مهمی لو رفته است. ایرانیها هم نتیجه خواهند گرفت خائن آنها در وزارت امور خارجه است، و یک واسطه خیالی مسیحی نیز وجود دارد.

«اگر من بتوانم این نتیجه گیریها را بکنم، می توان گفت تزارینا نیز عامل روسهاست که این خیلی اهمیت دارد و برای آن که درست گفته باشیم باید ببینیم آنچه این فرضیه را رد می کند چیست.

«اول: مدرکی در دست نیست که زن مراجعه کننده به پیرزن قهوه فروش حتماً کارمند سفارت روسها بوده باشد، زیرا وی همه آلبومها را دیده و نتوانسته او را بین کارمندان روسها شناسایی کند. این کاملاً محتمل است.

«دوم: احتمال دارد جاسوس روسها و یا یک رابط او به صورتی هماهنگ شده با بخش کنسولی و کا.گ. ب برای استفاده از زن به او مراجعه کرده باشد و بسته هایی را که پیرزن به کلیسا می برده به او داده است. احتمال آن

خیلی کم است.

«من در این زمینه مدرکی بیش از این ندارم و فکر می‌کنم برای قضاوت نهایی باید باز هم انتظار بکشیم و یا برای گرفتن نتیجه عقل سلیم داشته باشیم.»
استرافورد خنده کنان گفت: «نتیجه گرفتن را به ما واگذار کن. دلایل خودت را ارائه بده. می‌گویی تزارینا عامل کا.گ. ب است؟»

فاستر خنده کنان گفت: «اگر شبکهٔ عنکبوت سومین فریب روسها باشد، تزارینا دومین فریب آنهاست. او واقعاً یک تکه جواهر است که به اندازهٔ یک گنج می‌ارزد. اولین دلیل من برای این که او تحت کنترل روسهاست این است که اطلاعاتی به اندازهٔ کافی منطقی به ما داده است. لازم و کافی، و درست همان قدر منطقی که ما را دقیقاً در جایی که روسها می‌خواهند نگه دارد.»
یک نفر پرسید: «منظورتان از لازم و کافی چیست؟»

«حساب شده! روسها سه نوع اطلاعات به ما داده‌اند: اول اطلاعات درجه سوم اداری و سازمانی، دوم اطلاعات مرتبط به شبکهٔ عنکبوت، و سوم اطلاعات مربوط به ماجرای کانتر. نوع اول اطلاعات آنها عملاً کم‌ارزش است و بخش اعظم آن برای ما آشکار است. مثل این که در سفارتخانه چه کسانی کارمند کا.گ. ب هستند و مانند اینها. اطلاعات مربوط به شبکهٔ عنکبوت کامل است و آن را لو می‌دهد و دارای اهمیت است، و اطلاعات تأییدکنندهٔ کراشوف، که عمده‌ترین دستاورد ماجرای تزاریناست. اما جریان این است که تزارینا غیر از این دو مورد عملاً مفید، هیچ چیز دیگری برای گفتن نداشته است. لابد این از اقبال ماست که تزارینای بی‌خبر از اسرار، استثنائاً و به طور اتفاقی چیزهایی دربارهٔ کراشوف فهمیده است.»
«نمی‌خواهی واضح‌تر حرف بزنی؟»

«ببینید، قضیه از این قرار است. روسها قرار گذاشته بودند تزارینا نزد ما به عنوان منشی سفیر نقش بازی کند نه مأمور کا.گ. ب. اگر او می‌گفت من برای کا.گ. ب کار می‌کنم، سطح توقع ما بالا می‌رفت. ولی نقش منشی ساده

یعنی شغل ظاهری خود را بازی کرد تا فقط در دو مورد مهم دو سر نخ مربوط به کا.گ. ب را به ما بدهد. اول دربارهٔ شبکهٔ عنکبوت که ادعا کرد یک روز به دلیل فوری بودن یک تماس و در دسترس نبودن شخص مناسب از او به عنوان رابط با شبکهٔ عنکبوت استفاده کرده‌اند، و بعد آن داستان آرایشگاه و دختری را که در کتابفروشی کار می‌کند به ما گفت که البته نیمی از آن راست بود. دومین سر نخ او مربوط می‌شود به نوع سوم اطلاعات که مانند مورد اول یعنی دیدن دختر در پشت ویتترین کتابفروشی کاملاً اتفاقی است و جای پرسش بیشتر را برای ما باقی نمی‌گذارد. او ادعا کرد افسری که او را نمی‌شناسد یک بار به سفارتخانه آمده و همراه با مسئول کا.گ. ب سفارت، با جی. آر. یو تماس گرفته است. همین و تمام. به عقیدهٔ من این حرفی که او به ما زد خیلی مشکوک است، هر چند که روز اول آن را کاملاً پذیرفته بودم.»

«چرا پذیرفتید و چرا رد می‌کنید؟»

«پذیرفتم، زیرا تأیید شخص کراشوف به حساب نمی‌آمد، بلکه به طور ضمنی و غیرمستقیم نشان می‌داد روسها روی کاری که تیخونوف انجام می‌دهد حساب باز کرده‌اند و آن را مهم می‌شمارند. اگر روسها می‌دانستند ما از ماهیت تیخونوف آگاهیم، زحمتی برای دقیق جلوه دادن کار خود به خرج نمی‌دادند. بنابراین ما نتیجه گرفتیم که باید به کراشوف اعتماد کنیم، زیرا گویا روسها هم به او و به برنامه‌ای که اجرا می‌کند اعتماد دارند و فکر می‌کنند تیخونوف دارد ما را بازی می‌دهد. در واقع دچار فریب ظریفی شدم. آنها ما را با یک بازی روانی فریب دادند. این تنها فریبی است که من آن را کاملاً تحسین کرده‌ام. خیلی عالی بود. به هر حال مسأله این است که آیا اگر تزارینا تأیید صریحی از صداقت کراشوف به دستمان می‌داد باور می‌کردیم؟»

کسی پاسخ نداد. او اندکی درنگ کرد و سپس افزود: «باور نمی‌کردیم و یا این که به یقین نمی‌رسیدیم. اما این قضیهٔ تماس با جی. آر. یو خیلی خوب و به موقع بود. کراشوف ماهها قبل از آن عین همین اظهارات را کرده بود و

این که می دیدیم درباره آنچه در سفارتخانه انجام داده به ما دروغ نگفته، سبب اطمینان طبیعی ما به او می شد.»

یکی از حاضرین به میان حرفش پرید: «اینها دلیلی بر رد تزارینا نمی شود، با شک کردن به او به چه چیز اطمینان حاصل کرده اید؟ دروغگو بودنش؟ نه، اینها دلیل نمی شود.»

«صبر کنید! علل و دلایل مختلفی دارد. غیر از شبکه عنکبوت و مسائل متناقض آن، یک مورد دیگر نیز هست. تزارینا خبر متناقض دیگری نیز داده است و آن مسأله لو رفتن یک جاسوس انگلیسی نزد روسهاست. تزارینا به ما گفت روسها خبر شده اند که انگلیسیها جاسوسی در کا. گ. ب دارند و باید رد او را در ایران جستجو کرد. گفت تحقیقات وسیعی نیز در این مورد شده است، اما نتیجه این بوده که یا جاسوسشان در دستگاه اطلاعاتی انگلستان اشتباه کرده و یا فریب خورده است.

«البته چون کاملاً محتمل است، این فرض را می پذیریم که آنها آدمی در دستگاه ما داشته باشند و وی سرنخی از وجود جاسوسی تحت کنترل در ایران به دست آورده و خبرش را به آنها داده باشد. در این صورت فقط دو فرض را می توان تصور کرد.

«اول این که روسها فکر کرده اند منظور وی همان تیخونوف دوجانبه است که در این صورت صدایش را در نمی آوردند و دست به هیچ اقدامی نمی زدند.

«دوم این که سرنخ به صورتی بوده است که فکر کرده اند به تیخونوف ارتباطی ندارد، بنابراین باید دست به اقدامی می زدند و به تحقیق می پرداختند، و چون این کار را کرده اند قاعدتاً باید خیلی سریع به این نتیجه که مسخره شده اند یا جاسوسشان اشتباه کرده نمی رسیدند. از طرف دیگر، اگر این ادعا را که در حال تحقیق بوده اند بپذیریم، باید این را نیز بپذیریم که قاعدتاً کراشوف را که یک سرجاسوس مهم آنهاست در جریان می گذاشتند، و طبیعی است که

کراشوف این را فوراً به ما می‌گفت، زیرا در درجهٔ اول به خودش مربوط می‌شد. ممکن است بگویید شاید او را در جریان قرار نداده‌اند، اما چطور است که یک منشی می‌فهمد تحقیقاتی در جریان است، و یک سرجاسوس نمی‌فهمد؟!»

«حالا چه نتیجه‌ای می‌خواهی بگیری؟»

«نتیجه‌ای که می‌گیرم این است که اساس این داستان جعل است. یعنی آنها به تزارینا گفته‌اند این داستان را به ما بگوید تا فکر کنیم کراشوف واقعاً جاسوس ماست، لابد خائنی در میان ما ردی از او یافته و به روسها اطلاع داده، و خوشبختانه روسها فکر کرده‌اند جاسوس آنها اشتباه کرده است.

«من این نیرنگ را البته تحسین نمی‌کنم، زیرا چندان هوشمندانه نیست و به همین راحتی می‌توان جعلی بودن آن را ثابت کرد، اما آن را یک مشت خاک اضافی می‌دانم که به چشم ما پاشیده‌اند تا حقیقت را نبینیم. این داستان در اساس خود دچار تناقض است: اگر تزارینا راست می‌گوید، پس کراشوف دروغ‌گوست، زیرا ما را در جریان شکار موشی که در کا.گ. ب راه افتاده و بیش از همه خود او را به خطر می‌انداخته نگذاشته است. و اگر کراشوف با ما روراست است و جریان تحقیقی وجود نداشته است، پس تزارینا دروغ می‌گوید. اگر تزارینا دروغ بگوید همهٔ حرفهایش و از جمله تأیید غیرمستقیم کراشوف دروغ است. خطا می‌کنم؟»

کسی حرفی نزد. مدتی بعد متحدِ مؤدبِ فاستر در هیأت چهارنفره اندیشمندانه پاسخ کوتاهی داد: «نه.»

«استرافورد با بی‌حوصلگی رو به فاستر کرد و گفت: «تاکی باید این افسانه‌بافیهای تو را بشنویم فاستر؟ تزارینا عامل روسهاست چون هر چه شنیده به ما گفته؟»

فاستر خنده‌کنان گفت: «نه، او عامل روسهاست، چون درست به اندازه‌ای که ما برای اعتماد به کراشوف لازم داشتیم به ما اطلاعات داده است. نه کم، و

نه بیش. چون چیزهایی را که دوست داشتیم بشنویم گفته، درست براساس سیاستی که روسها از دوران دزرژینسکی^۱ اعمال کرده‌اند.»

همه به‌خنده افتادند و جلسه از حالت خشک خود خارج شد. هر کس به خود مشغول بود و کاملاً آشکار بود همه خسته شده‌اند. فقط مکینلی فرصت کرد در میان همه‌مانند قضات دادگاهها بگوید: «تنفس می‌دهیم آقایان، تنفس.»

فاستر فکر می‌کرد راه درازی تا باز کردن مشیت روسها باقی مانده است، اما حاضر بود به‌صورتی بی‌وقفه دلایل خود را در مقابل هر کس که مقاومت کند به‌بحث بگذارد. تا آن هنگام موضع حاضرین در مقابل حرفهای او سکوت همراه با پذیرش بود و پس از آن نیز چنین شد. همه با علاقه گوش می‌دادند و فاستر درباره‌ی جنبه‌های مشکوک دیگری از جریان اجیر کردن لیلیان برای آنان سخن گفت: درباره‌ی روند سریع استخدام او، تماس تلفنی دوم دسامبر بین سفارت روسها و سفارت مصر، مکالمات رمز درباره‌ی هدیه‌ای که مصریها برای روسها داشتند، ناتوانی شریف در تعیین چگونگی ملاقات ادعایی او بین مأمور کا.گ. ب و مأمور حفاظت سفارت مصر، وسیله‌ی استراق‌سمع که روسها به او داده بودند — ولی ما هیچ‌گاه آن را نیافته بودیم — و فقدان هر نوع نگرانی در شریف به‌خاطر تداوم همکاری‌اش با ما. او گفت: «دومین فریب روسها تزارینا بود. من ادعا نمی‌کنم چیزی از تصمیم ما به‌بیرون درز کرده است. هر چه هست روسها برای آماده کردن او وقت کافی داشتند، ولی برای سرهم کردن حرفهایی که به ما گفت فرصت زیادی در دستشان نبود. به‌همین دلیل است که حرفهایش متناقض است. درباره‌ی او فقط یک احتمال وجود

۱. Felix Dzerzhinski، پایه‌گذار نخستین سازمان امنیت پس از انقلاب اکبر موسوم به چکا. وی بنیانگذار سیاست نفوذ و فریب برای حکومت بلشویکی بود. خودش قربانی تصفیه‌های استالین شد.

دارد: شریف روز دوم دسامبر سال گذشته، یعنی فردای آن روزی که ما غافلگیرش کردیم، روسها را از طریق رابط اطلاعاتی سفارت مصر در جریان قرار داده است. در این مورد، جز یک تماس تلفنی اسرارآمیز بین دو سفارت در تاریخ فوق، هیچ مدرک دیگری در دست نداریم و بقیه آنچه می‌گویم تصویری است که من و آرتور از طریق کنار هم چیدن وقایع فراهم کرده‌ایم. همان‌طور که گفتم، مدارک ما تاکنون این دو است:

اول: شبکه عنکبوت بسته‌ای را به دست روسها می‌رساند که روز قبل خودشان از طریق پیرزن به دستش داده بودند. این نشانه وجود یک حيله است.

دوم: مصریها در یک روز خاص آقای آلکس را که به نظر می‌رسد مأمور کا.گ.ب باشد با یک تلفن رمز به دیدار خود فراخوانده‌اند. این یک رخداد بدون توجیه است.»

و سومین؟ فاستر سومین دلیل خود را در زمره دلایل تحلیلی طبقه‌بندی می‌کرد و بنابراین آن را در شمار مدارک قرار نمی‌داد: «و اما ماجرای کانتر. من دلایل خود را قبلاً به صورت مشروح ارائه داده‌ام و حرف تازه‌ای ندارم. به اعتقاد من، روسها فریب دوم یعنی تزارینا را برای این اجرا کردند که کراشوف را به عنوان فریب اول جا بیندازند ...»

یک نفر به حالتی طنزآمیز گفت: «و لابد فریب تیخونوف را فریب صفر می‌نامید. شاید اصلاً آن را نیرنگ روسها نمی‌دانید!»

فاستر خندید: «به این پرسش چند نوع پاسخ می‌توان داد: اول: فریب تیخونوف بخشی از فریب اول است و جزئی از ماجرای کراشوف به حساب می‌آید. دوم: جریان تیخونوف اصلاً فریب نیست. او کاملاً راست گفته است. مگر نه؟»

کسی پاسخی نداد. فاستر به این اشاره داشت که تیخونوف اطلاعات دروغین به ما نداده بود. فریب او از حقیقت شکل گرفته بود.

«... سوم: اگر آن را فریب صفر بنامیم ناحق نگفته‌ایم، زیرا مجموع سود و زیان آن برای هر دو طرف صفر است. ما به او باور نداریم و چیزی که ندانیم نیز به ما نگفته است، روسها هم از طریق او چیزی از دست نداده‌اند. «با این حال بحث کلامی و شکلی نداریم. من داشتم می‌گفتم با این که فریب تزارینا برای تأیید کراشوف طرح شده، ولی من آن را از فرضیات خود کنار می‌گذارم. بیایید کراشوف را فقط با اطلاعات موجود در پرونده خودش ارزیابی کنیم، هر چند که عملکرد او اصلاً نقص ندارد. قبول است؟»

استرافورد حيله گر به جای همه سر تکان داد. آن گاه فاستر دوباره به سراغ ماجرای کانتر رفت.

«اگر یادتان باشد، ما از کراشوف به این علت استقبال کردیم که دوست داشتیم کسی را در بخش اروپایی کا.گ.ب داشته باشیم. می‌خواستیم یک نفر را حداقل برای مدتی در آنجا داشته باشیم تا برخی مسائل را روشن کند. طبیعی است که من در جریان همه ردهای 'آفتاب'، یعنی بخشی از ابهامات که به دست آوردن اطلاعات درباره آنها، صداقت خبرچینها و جاسوسان و پناهنده‌ها را تعیین می‌کند نیستم، ولی آگاهم که این موضوع از اوایل دهه ۱۹۶۰ مورد علاقه ما بوده است.

«همیشه درباره هر جاسوس یا پناهنده به دو یا سه پرسش می‌رسیدیم که اگر پاسخ آنها را می‌یافتیم، می‌توانستیم معمای بزرگی را که در وجود هر یک از آنان وجود دارد، بگشاییم. این ابهامات در واقع رمز قلب آنان بود. «روسها این را فهمیده بودند و کراشوف را به سراغ ما فرستادند. جالب است بدانید آقای کراشوف از این که او را پذیرفته‌اند چندان تعجبی نکرده و برای آن که صداقت خود را نشان دهد به صورتی غیرمنطقی اصرار داشته در همان برخورد اول پناهنده شود. من فکر می‌کنم روسها فهمیده بودند که ما از پذیرفتن آنهايي که چند سرنخ در جیب خود می‌گذارند و به سراغ ما می‌آیند آسیبهای بسیار خورده و خسته شده‌ایم. به همین خاطر قضیه دوقلوهای

کراشوف - تیخونوف را به راه انداختند. تیخونوف را فرستادند تا کراشوف او را لو دهد و چون طبیعتاً انتظار داشتند به کراشوف نیز مشکوک شویم، اعتبار تیخونوف را با اسناد خیلی مهم بالا بردند تا ما گمان کنیم آنها نمی دانند که ما می دانیم تیخونوف دوجانبه است.»

مانند همان سرهنگ نیروی هوایی گیج شده که کمی پیش حیران مانده بود، دو سه نفر با هم پرسیدند: «چی؟»

فاستر خنده کنان گفت: «درک آن آسان نیست، مگر آن که مثل من و آرتور تمام یک سال گذشته را با پرونده این آقای حيله گر زندگی کرده باشید. اما سعی می کنم توضیح دهم. بیاید خودتان را جای روسها بگذارید!»
استرافورد گفت: «تو خودت را جای آنها بگذار!»

فاستر اعتنا نکرد و گفت: «خیلی خوب، من روس هستم و می خواهم آرتور شما را فریب دهد. سیدنی را به عنوان پناهنده به سراغتان می فرستم. آن گاه آرتور می آید و به شما می گوید که سیدنی پناهنده ای دروغین و جاسوسی دوجانبه است. به این ترتیب سیدنی دیگر اصلاً مورد اعتماد شما نیست. درست است؟»

یک نفر تأیید کرد.

«آیا حالا شما به آرتور اعتماد دارید؟»

«قاعدتاً بله.»

«خیلی خوب، بله. اما آیا کمی هم مثل هر مورد دیگری سوءظن ندارید؟ شمایی که تاکنون دهها بار فریب خورده اید!»

استرافورد که جواب مثبت داده بود روترش کرد، ولی به ناچار سر تکان داد. «حالا آرتور هم مظنون است و یک راه مطمئن شدن از او این است که به سراغ اطلاعاتی که سیدنی به شما می دهد بروید. اگر اطلاعات او پرارزش باشد چه نتیجه ای می گیرید؟»

«نتیجه می‌گیرید که آرتور راست می‌گوید. من سیدنی را با اطلاعات ارزشمندی به سراغ شما فرستاده‌ام تا در کنار آن دروغی هم بگویم، زیرا اساس کار گسیل پناهنده دروغین همین است: یک کامیون کیسه‌های پر از حقیقت، برای جا دادن یک گونی دروغ در میان آنها.»

یکی از حاضران گفت: «سر درد گرفتم.»

فاستر با خنده گفت: «آسپیرین شما سه دقیقه گوش کردن است. سیدنی که من او را فرستاده‌ام می‌آید و به شما می‌گوید پپ فاستر ترک برداشته و دو دندان کرم‌خورده در دهان دارد. از قضا شما به وسیله دیگری فهمیده‌اید که پپ من ترک دارد و داخل دهانم نیز دو دندان کرم‌خورده دارم، پس می‌گویید زنده باد سیدنی که چنین خبرهای درستی را می‌دهد. بعد سروکله آرتور پیدا می‌شود و می‌گوید فاستر می‌خواهد با فرستادن سیدنی شما را فریب دهد. اگر شما باور نکنید که او با شما روراست است، باید به این پرسش پاسخ دهید که پس چرا فاستر به سیدنی که می‌خواست توسط سیدنی او را لو دهد این قدر اطلاعات سری با ارزش داده است؟ بنابراین در پایان به این نتیجه می‌رسید که حتماً آرتور بدون اطلاع فاستر آمده و سیدنی را لو می‌دهد و این معنایش این است که ما بپذیریم کراشوف نیز بدون اطلاع روسها تیخونوف را لو داده است. درست است؟»

استرافورد با بی‌میلی گفت: «فرض کنیم درست است.»

«حالا برویم به سراغ خودم. قرار است برای آن که آرتور نزد شما اعتبار پیدا کند، توسط سیدنی به شما اطلاعاتی بدهم که درستی آنها را خیلی راحت باور کنید و به آنها اطمینان داشته باشید. بنابراین اطلاعاتی را به دست سیدنی می‌سپارم که می‌دانم از آنها خبر دارید. پس چیز تازه‌ای به شما نگفته‌ام و اسرار تازه‌ای برایتان فاش نکرده‌ام، چرا که قبلاً شما را در حال واری پپ خودم و فضولی کردن روی کارت دندان پزشکی‌ام دیده‌ام اما به روی خودم نیاورده‌ام.»

سپس رویش را به کسی کرد که از سردرد نالیده بود.

«سردردتان خوب شد؟»

او سری تکان داد: «قانع‌کننده است.»

فاستر تا این مرحله برنده بحثها شده بود. کسی نتوانسته بود فرضیات او را رد کند. مکی‌نلی به او باور داشت. استرافورد و اعضای هیأت تردیدهای بسیاری یافته بودند و فقط این باقی می‌ماند که بتواند توضیح دهد اگر کراشوف ما را فریب داده، فریب او چه بوده است. این در حالی بود که به احتمال زیاد بخش ناچیزی از اطلاعات حاصل از افشاگریهای کراشوف را پیرامون سیاست روسها در زمینه مذاکرات محدودیت سلاحهای استراتژیک به ما گفته بودند.

عصر همان روز در هوایی کلافه‌کننده که گرما و دود سیگار آن را تحمل ناپذیر می‌کرد باز هم همه به دهان او چشم دوخته بودند.

«من و آرتور در این مدت به شیوه‌های مختلفی سرنخهایی را که کراشوف درباره عوامل کا.گ. ب داده بود، بررسی کرده‌ایم. راستش را بخواهید در اطلاعات او نقصی نیافته‌ایم. دلیل روشنی نیز که بر مبنای دو دوتا می‌شود چهارتا باشد، برگمان خود پیدا نکرده‌ایم، اما به شیوه‌ای دیگر که شاید بتوان آن را شیوه حساب استدلالی نامید، قضایا را بررسی کرده‌ایم. مثلاً ما حساب کردیم که کراشوف در مورد جاسوسها و نفوذیها و پناهنده‌های آنها حدود ۴۸ سرنخ ریز و درشت داده است که به پانزده قضیه مختلف مربوط می‌شود. می‌دانید که متوسط آن چیزی بیشتر از سه رد برای هر موردی می‌شود. در ضمن برخی از موارد دارای شش یا حتی هفت سرنخ مربوط به خود است.»

همه گوش تیز کرده بودند و از حساب فاستر سردر نمی‌آوردند. یک نفر طاقت نیاورد و گفت: «نتیجه بگیرید!»

«نتیجه نمی‌گیرم، از شما می‌پرسم. آیا سرنخ بی‌فرجام و به بن‌بست

رسیده‌ای در حرفهای کراشوف سراغ دارید؟»

کسی پاسخ نداد.

«ندارید. آیا می‌دانید بین ردها و سرنخهایی که یک جاسوس درباره سازمان پیچیده و رازداری مانند کا.گ.ب به شما می‌دهد قاعدتاً باید تعداد زیادی رد کور و سرنخ رها شده وجود داشته باشد که با هیچ موردی انطباق پیدا نکند؟»

باز هم کسی حرفی نزد، گویی فاستر از خود می‌پرسید.

«آیا به من حق می‌دهید به خاطر چنین دلایلی سوءظن پیدا کنم؟ دلیلی که در واقع بر دروغ نگفتن او استوار است؟»

استرافورد به جای پاسخ گفت: «ولی یادت باشد تمام ردهایی که او داده درست و مهم بوده است.»

فاستر دستانش را در هوا تکان داد: «کاملاً! هدف همین بود و این عمده‌ترین وسیله تثبیت اعتبار او بود. آنها تصمیم گرفتند پانزده مورد مختلف از پناهنده‌ها و نفوذیها را فدای فریب کراشوف کنند؛ آن چهار نفری که در سازمانهای اقتصادی اروپا بودند، منشی سفارت روسها در لندن، دو جاسوس صنعتی، راننده فریب خورده سفارت در بروکسل، و مواردی از این قبیل، اما یادشان رفت چند رد کور نیز در اختیار او بگذارند تا هم ما را سرگرم کند و هم اعتبار او را افزایش دهد. من به این می‌گویم فریب بر مبنای حقایق گزینش شده، حقایقی که ما را خام کرد و به کراشوف برای فریب دادن ما، اعتبار بخشید.»

عضوی از هیأت که تاکنون بیش از دیگران به فاستر ابراز اعتماد کرده بود در حالی که ته مداد خود را روی کاغذ می‌زد با آرامش پرسید: «کراشوف در چه موردی ما را فریب داده است؟»

این اساسی‌ترین پرسشی بود که فاستر باید به آن پاسخ می‌داد:

«اصل جریان اینجاست. همه این بازیها در خدمت این نیرنگ آخری

است. هدف این فریب آن بود که کراشوف یک پیغام روسها را به شیوه‌ای خاص به غرب برساند: اگر طی مدت پنج ساله مهلت برای امضای سالت دو^۱ با ما به توافق نرسید و آن را امضا نکنید، شوروی بدون آن که مفاد سالت یک را زیر پا گذارد، [براساس این پیمان استقرار موشکهای استراتژیک دوطرف در خارج از مرزهای دو کشور مجاز نبود.] امکان دسترسی بسیاری از کشورها را به موشکهای میانبرد فراهم خواهد ساخت و این موشکها از نوع تاکتیکی مانند SS-1C [اسکادی] و یا فراگ - ۲۷ و سپال^۳ [دارای بردهای ۷۰ تا ۴۵۰ کیلومتر] نخواهد بود.»

استرافورد گفت: «روسها و یا کراشوف چنین حرفی نزده‌اند.»
«زده‌اند، اما به صورتی دیگر. آنها نگفتند اگر با ما توافق نکنید چنین خواهیم کرد. تظاهر کرده‌اند میلی به مذاکره مجدد ندارند، زیرا قصد دارند این کار را بکنند.

«نیازی به این نبود چنین حرفی را به وسیله کراشوف بزنند. آنها این را عملاً نشان می‌دهند. از یک طرف می‌گویند توانایی تولید انواع مشابه موشک کروز را دارند؛ از طرف دیگر با تبلیغاتی که درباره بمب به اصطلاح خودشان ضدانسانی نوترونی، راه انداخته‌اند، و مخالفتی سرسختانه نیز با ادامه مذاکرات نشان می‌دهند که هر آدم عاقلی می‌فهمد نوعی حيله دبپلماتیک است. این قسمت کار را علنی می‌کنند و بعد کراشوف می‌آید تا اعلام کند اینها حيله نیست، سیاست شوروی است و هدف نهایی آن، گذاشتن امکانات

۱. در مذاکرات تسلیحاتی سالت یک که قرارداد آن در ۱۹۷۲ بین برژنف و نیکسون امضا شد، توسعه نیروهای هسته‌ای برای مدت پنج سال ممنوع، و قرار شده بود چنانچه «وقایع فوق‌العاده‌ای» منافع ملی دوطرف را به خطر اندازد، حق خارج شدن از پیمان را داشته باشند. ایالات متحده نیز گفته بود چنانچه در مدت پنج سال توافقی درباره محدودیت جامع سلاحهای تهاجمی استراتژیک حاصل نشود، منافع ملی ایالات متحده به خطر افتاده محسوب خواهد شد. - م.

موشکی استراتژیکی در اختیار جهان سومی هاست تا بار شوروی سبک شود و در عین حال غرب با کابوس بزرگی روبه‌رو شده به در دسر بیفتد.»

استرافورد گفت: «روسها با تمام نیرو دارند برای به توافق رسیدن با غرب تلاش می‌کنند، و تو این حرفهای بی‌پایه را به هم می‌بافی!»

«اتفاقاً به عقیده من هم با تمام نیرو دارند این کار را می‌کنند و یکی از نیروهایشان نیز کا.گ.ب است که خیلی ماهرانه دارد فشار می‌آورد؛ فشار منفی، درست مثل اتومبیلی که دانه‌های کاه را در مکش هوای پشت سرش به دنبال می‌کشد. مشکل شما این است که فکر می‌کنید در شوروی امکان اختلاف عقیده وجود ندارد. هیچ می‌دانی که بسیاری از استراتژیستهای آمریکایی و مقامات پنتاگون در سالها پیش و بعد از امضای سالت یک ادعا کرده‌اند ایالات متحده قافیه را باخته و باید این باخت خود را به‌صورتی جبران کند؟ آیا می‌دانی در غرب فشارهای زیادی برای آن‌که به مسابقه هسته‌ای دامن زده شود وجود دارد؟»

«به فرض که چنین باشد!»

«چنین هست، و باید پذیرفت در شوروی نیز کسانی که مخالف تشنج‌زدایی و معاهدات محدودیت سلاحهای استراتژیک باشند فراوان است. مثلاً بین نظامیان بلندپایه روس، رده‌های بالای کا.گ.ب، جی. آر. یو، و مانند اینها چنین کسانی هستند و یا می‌توان انتظار داشت که وجود داشته باشند، کراشوف دارد به ما می‌گوید 'سیاست مبارزه‌جو بر کرملین حاکم خواهد شد اگر ...'»

فاستر ساکت ماند و استرافورد گفت: «اگر چه؟»

«... اگر زودتر با برژنف به توافق نرسید!»

فاستر حرف خود را تمام کرد. استرافورد چیزی نگفت و سکوتی را که حاکم شده بود یکی از اعضای هیأت شکست: «آقای فاستر تا حدودی درست می‌گویند حقیقتش را بخواهید یک پیش‌زمینه فکری در این مورد بین

بسیاری از سیاستمداران و مقامات غربی وجود دارد. بسیاری این روزها می‌گویند ایالات متحده از نیمه دهه شصت به این سو از نظر تسلیحات استراتژیکی تهاجمی برتری خود را از دست داده است. البته هنوز هم هواپیماهای تاکتیکی، ناوهای هواپیمابر، و نیروی هوایی مستقر در پایگاههای خارجی ایالات متحده از روسها جلوترند، اما اتحاد شوروی موشکهای قاره‌پیمای بیشتری دارد و در زمینه موشکهای نصب شده روی زیردریاییهای هسته‌ای نیز به زودی جلو می‌زند. کاراییهای دیگری نیز در زمینه دفاع هوایی کامل و دفاع ضد موشکی محدود و موشکهای قاره‌پیمای چند مگاتنی مانند اس. اس - ۹ دارد و با توجه به این تصویر، می‌توان فرض کرد شوروی میل چندانی به بستن دست‌وپای خود نداشته باشد و شاید هم الزامات و مراتبی که در دوران نیکسون آن را به امضای سالت یک کشاند از بین رفته و تغییر کرده است. آقای فاستر می‌گوید با توجه به این که ما می‌توانیم چنین فرضی را بپذیریم، آنها بی‌میلی خود را به نمایش گذاشته‌اند تا ما را برای رسیدن به توافق مشتاق کنند و تحت فشار بگذارند. توافق تحت فشاری که برای آنها در بردارنده امتیاز خواهد بود.»

استرافورد که به نظر می‌رسید می‌خواهد فاستر را به جایی نامطلوب بکشد، رویش را به فاستر کرد: «اینها اعتقادات شما نیز هست؟»

فاستر اهمیتی به شیوه سخن گفتن او نمی‌داد. به تمرکز ذهن جمع روی حرفهای خود نیاز داشت. پس با آرامش پاسخ داد: «حتی از جنبه مسائل سیاسی نیز عده‌ای به این نتیجه رسیده‌اند که شوروی با گام نهادن در وادی تشنج‌زدایی و مذاکرات سالت باخته است. آنها می‌گویند شوروی در دو سه سال اخیر بدون نشان دادن واکنش پایگاه خود را در مصر از دست داده، در جنگ ۱۹۷۳ اعراب و اسرائیل خود را کنار کشیده و خوددارانه رفتار کرده، کودتای ۱۹۷۳ شیلی را به راحتی پذیرفته، و الان هم که داریم با حمایت از نیروهای ضد مپلا، حکومت تحت حمایتش را در آنگولا آزار

می‌دهیم. دیدن این واقعیتها ترسی در دل ما می‌آفریند مبنی بر این که شاید شوروی با یافتن احساس باخت در سالت یک حالا دیگر طرفدار محدودیت تسلیحاتی و حرکت در جهت خلع سلاح نباشد. آنها دارند از این ترس پنهان و بی‌پایه برای کشاندن ما به پای میز مذاکره استفاده می‌کنند، چرا که خودشان بیش از ما طرفدار رسیدن به نتایج ملموس در زمینه تجهیزات هسته‌ای استراتژیک هستند. کسی نیست از این آقای کراشوف پیرسد این نیروهایی که می‌خواهند موشکهای روسی را به جهان سوم صادر کنند هنگام سفر نیکسون به مسکو برای امضای معاهده و یا سفر برژنف به آمریکا [۱۹۷۳] و هنگامی که چارچوب مذاکرات را با فورد تنظیم می‌کرد [مذاکرات ۱۹۷۴ ولادی وستک^۱] چرا بیکار نشسته بودند؟»

«لابد داشتند فریبی را که تو می‌گویی طرح می‌کردند!»

استرافورد آشکارا و بدون آن که به ماهیت حرفهای فاستر وارد شود در مقابل او به صورتی بی‌منطق مبارزه‌جویی می‌کرد، اما فاستر اعتنایی نداشت. او ساکت ماند تا این که همان کسی که با دادن آماری درباره نیروهای هسته‌ای استراتژیک و توازن نیروهای شرق و غرب نظر فاستر را قابل توجه و بررسی دانسته بود گفت: «ادامه بدهید. تا این جا منطقی است.»

«نکات دیگری نیز وجود دارد. برخی مسائل هست که روسها حاضر به هیچ سازشی درباره آن نیستند و می‌خواهند حتی الامکان و حتی به بهای پرداخت بهای گزاف نظر خود را بقبولانند. مثلاً در مورد موشکهای کروز حاضر به سازش نیستند و از طرف دیگر می‌دانند غرب فقط زمانی حاضر به امضای معاهدات جدید خواهد شد که بازرسی محلی توسط طرفین به عنوان یک موضوع حیاتی در پیمان گنجانده شود، زیرا توان تکنولوژیک غرب هنوز در حدی نیست که بتواند بر اجرای قراردادهای از طریق فضایی و

ماهواره‌ای نظارت کرده و طبق مفاد سالت یک از طریق شمارش موشکها از راه دور آنها را کنترل کند. انتظار می‌رود در آینده کلاهکهای اتمی در حدی کوچک شوند که قطر آنها از ۵۰ سانتی‌متر کمتر شود، و به این ترتیب تشخیص اتمی با غیراتمی بودن آنها امکان ندارد و بنابراین از محدوده کنترل‌های ممکن از طریق مفاد سالت یک خارج خواهند شد، چرا که اساس قرارداد سالت یک بر مراقبت و بازرسی از راه دور استوار شده است.

«من نمی‌دانم آنها در زمینه سرسختی غرب تا چه حد آگاهی دارند. شاید حتی از مواضع علنی غرب فهمیده باشند که نیروهای غربی بر این نکته به شدت پافشاری خواهند کرد. به هر حال اگر من جای آنها بودم برای داشتن دست بالا و کاهش قدرت چانه‌زنی طرف مقابل، چند درخواست سنگین متقابل در برابر حریف می‌گذاشتم و یا تظاهر می‌کردم برنامه‌های دیگری در سر دارم که با امضای معاهده مغایر است. من می‌گویم روسها این کار دوم را کرده‌اند. 'برای به دام انداختن مردی که ممکن است راضی به ازدواج با تو نباشد، تظاهر کن رقیب او دنبالت افتاده است!' این یک حکمت قدیمی است که در دنیای سیاست کاربرد زیادی دارد: با من بساز، وگرنه با دشمن می‌سازم.»

«حالا دیگر استراتژیست هم شده‌اید!»

فاستر گفت: «استراتژیست نشده‌ام. همه اینها را می‌توانی در مقالات روزنامه‌های صبح لندن و نیویورک نیز بخوانی، اما ادعا می‌کنم آنچه در گزارشهای حاصل از افشاگری کراشوف آمده است، بیشتر بوی نیرنگهای کا.گ.ب را می‌دهد. نیرنگهای کا.گ.ب با دیپلماسی مارپیچی و شل‌کن سفت‌کن دیپلماتیک تفاوت دارد. من ادعایی درباره دعای کراشوف ندارم. نظرم را خواستید و گفتم. کار من سنجش جنبه‌های ضداطلاعاتی در این قضیه پیچیده است و نمی‌توانم درباره محتوای آنچه جاسوس مورد نظر گفته است بی تفاوت باشم. من همه چیز را از این دیدگاه می‌سنجم. حتی ماجرایی

تیخونوف را و حتی حرفهایی را که او گفته است.»

همه پرسشگرانه به صورتش خیره شدند. در آخرین دیداری که با سرهنگ ستاد ناتو داشتیم خلاصه‌ای از اطلاعات تیخونوف را در اختیار ما گذاشته بود. فاستر که گویی پرسش ادا نشده جمع را شنیده بود گفت: «اشکال کار ما در هدایت این جریان این بود که تیخونوف فریبکار را چون وابسته به جی. آر. یو بود به دست نظامیان سپردیم و کراشوف را که از کا. گ. ب بود به سرویس اطلاعاتی وصل کردیم. روسها روی این مسأله حساب کرده بودند و حساب آنها درست بود. واحدهای اطلاعاتی نظامی ما یک سال از تیخونوف اطلاعات کاملاً درست - و بی فایده، چون آنها را می دانستند - گرفتند و صدایشان در نیامد که 'پس دروغ این آقای جاسوس دو جانبه کو؟' ما نیز فکر می کردیم آنها اطلاعات تیخونوف را به ترتیب مناسبی ارزیابی کرده و راست و دروغ آن را پیدا می کنند. اما این کار را نکردند.

«به هر حال تیخونوف به ما گفته است که در تأسیسات پترو پاولوفسک شبه جزیره کامچاتکا و براساس برنامه روسها، مقدمات کار برای تعویض موشکهای اس - اس - ۴ که خارج از رده به حساب می آید و در ناتو به آنها ساندل^۱ می گویند، فراهم شده است. این موشک یک مگاتنی ساخت سال ۱۹۵۹ است و ۲۰۰۰ کیلومتر برد دارد. گویا روسها باید انتظار بکشند تا یک موشک میانبرد دیگر را که طی یکی دو سال آینده آماده می شود و برد ۵۰۰۰ کیلومتری دارد در کنار آن قرار دهند^۲، ولی تدارکاتی هم برای ایجاد سکوی پرتاب موشک آماده‌ای از نوع موشکهای اس. اس - ۱۱ را که در ناتو به آن سگو^۳ می گویند و در ۱۹۷۳ تکمیل شده است در دست ساختمان دارند. این موشک استراتژیک تهاجمی بردی حدود ۱۳,۰۰۰ کیلومتر دارد.

1. SANDEL

۲. منظور موشک اس. اس - ۲۰ است که در ۱۹۷۷ تکمیل شد. - م.

3. Sego

«به عقیده من نیز این حقایقی که تیخونوف و برادر دروغینش خبر آنها را داده‌اند به باوراندن نیرنگ کا.گ. ب کمک می‌کند. آنها حقایقی برگزیده‌اند که باز هم در جهت تأیید حرفهای کراشوف انتخاب شده‌اند. طبیعی است که روسها مقدماتی برای جایگزین کردن سلاحهای قدیمی و یا آماده کردن زمینه برای ایجاد سریع سکوهاى جدید در صورت ناکام ماندن در نیل به توافقه‌ای استراتژیک به عمل می‌آورند، اما این که بخواهیم نتیجه بگیریم حتماً می‌خواهند موشک‌هایی با برد بیشتر و کلاهک‌های چند پیکانه قوی در آن جا مستقر کنند، فقط حاصل بدبینی می‌تواند باشد و کا.گ. ب از این بدبینی استفاده می‌کند تا همان‌طور که گفتم با ترساندن ما دایر بر قدرت‌نمایی جناح‌های رویارویی طلب در شوروی، توافق و اشتیاقمان را برای نیل به توافق سریع جلب کند.»

«کا.گ. ب از این نمی‌ترسد که اقدامش موضع مخالفین محدود کردن مسابقه تسلیحاتی را در غرب محکم کند و ایالات متحده پا پس بکشد؟»
 «حتماً می‌ترسد، ولی احتمالاً حساب کرده‌اند وقتی غرب در موضعی است که می‌توان با نیکسون جمهوریخواه و هنری کیسینجر سرسخت سالت یک را امضا کرد، چرا با دموکرات‌ها - آنها به خاطر ماجرای واترگیت انتظار دارند که جمهوریخواهان قطعاً بازنده باشند - نتوان سالت دو را امضا کرد؟ آنها مباحثات وسیعی را که در غرب در گرفته می‌بینند، شاهد جنبشهای وسیع طرفداران خلع سلاح در جوامع اروپایی هستند، و می‌دانند بخش وسیعی از افکار عمومی و سیاست ایالات متحده و اروپا واقعاً خواستار تداوم مذاکره و کسب توافقه‌ای بیشتر با شوروی هستند.»
 استرافورد دیگر حرفی نزد.

اما فاستر نمی‌توانست نظریات خود را به همه بقبولاند. او پهلوانی ضد اطلاعاتی بود، اما غولی که باید با آن می‌جنگید غول افسانه‌ها نبود. عده

زیادی آمادگی پذیرش حرفهای کراشوف را نداشتند و بلوفهای روسها را باور می‌کردند. کمی پیش، غرب در باریکه کوچکی از شرق آسیا به زانو درآمده بود و ماشین جنگی عظیم ایالات متحده را اراده ویت‌کنگها به گل نشانده بود. به نظر می‌رسید جهان سومی‌ها اکنون الگوی اغواکننده‌ای پیش رو دارند، و هر چند نیازی به موشکهای استراتژیک روسها نداشتند، ولی فقط فکر تکثیر احتمالی این نوع سلاحها کافی بود که عرق سرد بر تن هر سیاستمدارِ دوراندیش غرب بنشانند؛ کا.گ. ب بر بنیان محاسباتی درست وارد عمل شده بود. فاستر نمی‌توانست با آن مقابله کند.

جلسه تهران با این نتیجه‌گیری که باید تا قبل از آمدن کراشوف به این طرف خط هیچ اقدامی صورت نگیرد، به کار خود پایان داد. فاستر نیز به باغ قلعه رفت تا خود را از اندیشه به آنچه نتوانسته بود انجام دهد برهاند.

اما کراشوف هرگز به این طرف خط نیامد. به مسکو رفته بود تا خانواده‌اش را برای تعطیلات - و گریز - به تهران بیاورد. روز گرمی بود که مکی‌نلی به سراغ آمد و گفت حادثه وحشتناکی رخ داده است. «کراشوف و خانواده‌اش در تصادف اتومبیل کشته شده‌اند. هفته پیش در مسکو.»

ماجرا پایان یافته بود. افراد سرویس اطلاعاتی برای اطمینان از درستی خبر اقدامات فراوانی انجام داده بودند: جستجوی روزنامه‌ها، فرستادن افرادی به سراغ همسایگان آنها، مراجعه به گورستان، و ... همه چیز تأییدکننده درستی خبر بود.

آیا این حادثه‌ای تصادفی بود؟ آیا دست کا.گ. ب در کار بود؟ مردی که زمانی آرزو کرده بودم از این ماجرا جان سالم به‌در ببرد و اسیر کا.گ. ب نشود در تصادف کشته شده بود. هزار سؤال در ذهن داشتم. به سراغ فاستر رفتم. روی ایوان نشسته بود و از انگورهایی که مانند جواهر می‌درخشید به دهان می‌گذاشت.

مانند کسی که بخواهد خبر ناگواری بدهد من من کردم و بعد جریان را گفتم. چشمانش برقی زد و نیم خیز شد، اما روی صندلی راحتی فرو افتاد و گفت: «بهترین راه حل بود. همه راههای دیگر به بن بست می رسید.»

«پس فکر می کنی او را کشته اند!»

«نه. او را به جای خوبی منتقل کرده اند. تو فکر می کنی کا.گ. ب آن قدر احمق است که یکی از بهترین مأموران خود را توسط دوستانش بکشد؟ این سبب دلسردی آنها نمی شود؟»

«منظورت چیست؟ او واقعاً مرده است!»

«به عقیده من احتمال بسیار ضعیفی دارد. این ماجرا فقط می تواند دو پایان داشته باشد: یا کراشوف را نزد ما بفرستند تا یکی دو سال بماند و در حالی که ما هنوز به او باور داریم مذاکراتشان به نتیجه برسد، و یا این که او را به نحوی از سر راه بردارند تا معمای کانتر و جاسوسان دو قلو تا سالها قابل گشودن نباشد. راه اول چندان درست نبود، زیرا قطع ارتباط کراشوف با آنها ممکن بود او را به سوی گفتن اسرار ناگفتنی سوق دهد، ولی در راه دوم دیگر هیچ کس نیست که بتواند حقیقت را کشف کند.»

«حالا دیگر کاری نمی توان کرد؟»

«از نظر ما ماجرا پایان یافته و کراشوف مرده است. حالا دیگر با یک پرونده بسته روبه روییم. تیخونوف یکی دو سال دیگر می ماند تا در فریبی دیگر به عنوان قربانی از صحنه کنار برود و تزارینای سفیر نیز تا وقتی هر دو طرف کار با او را بیهوده بیابند به دوشیدن ما ادامه خواهد داد. اما از نظر من ماجرا واقعاً به پایان رسیده است ... مثل این که من زیاد اینجا مانده ام ...»

آن گاه سربلند کرد و چشمان خود را که به واسطه تابش خورشید تنگ کرده بود به چهره من که ایستاده بودم دوخت «فکر نمی کنی وقت رفتن باشد؟»

از حرارت نیمروز کاسته شده بود و باد خفیفی برگ درختان باغ را می لرزاند. بوته های پیچک و نیلوفر دور تنه ستبر و به دام افتاده درختان

پیچیده و آنها را از نظر پنهان کرده بود. دوباره این پرسش به نظر رسید که آیا به درختان تکیه زده یا آنها را اسیر حلقه‌های پیچاپیچ خود کرده است؟ کدام یک؟ این پرسشی بود که پاسخ دادن به آن آسان نبود.

منتشر شده است:

قدرتهای بی صدا

گوئتر نولاو

ترجمه جواد سید اشرف

انگیزه جاسوسان بسیار متنوع است: محرک برخی حرص پول است؛ بعضی از آنها به خاطر جاه طلبی و برخی به خاطر ماجراجویی دست به جاسوسی می زنند؛ عده ای در زیر فشار و شانتاژ به این کار تن می دهند و بعضی نیز با انگیزه های ایدئولوژیک داوطلب انجام عملیات جاسوسی می شوند. در این کتاب در قالب گزارشهای مستمر و هیجان انگیز از مسائل پس پرده ماجراهای مشهور جاسوسی، انگیزه ها و پیامدهای آنها سخن به میان می آید و عکسهای مستند، صحت هر گزارش را تأیید می کنند.

حصاری از دروغ

آنتونی کیو براون

ترجمه محسن اشرفی

حصاری از دروغ در عین حال که شرح بزرگترین فریب جنگی تاریخ و چگونگی غافلگیر شدن نیروهای آلمان به هنگام حمله متفقین در شمال فرانسه است، تقابل سیاست دولتهای متفق بین سالهای ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۴ را نیز به نمایش می گذارد. حصاری از دروغ شرح دقیقی از گسترده ترین تهاجم جهان برای وارد کردن ضربه نهایی به آلمان نازی ارائه می دهد. این کتاب رمان گونه همچنین به توطئه های ضد هیتلری در ستاد کل ارتش آلمان، نهضت مقاومت و ارتش سری اروپا و فریبهای جاسوسی و امثال آنها می پردازد. بی شک این کتاب علاوه بر دادن مجموعه ای از اطلاعات تاریخی، در سیاست گذاری دفاعی و طراحی جنگی نیز می تواند بسیار مفید باشد.

هفت گام به سوی کامیابی

استیفن آر. کاوی

مترجمان: سیدمحسن اشرفی، دکتر سیدمهدی الوانی، معصومه پیروزبخت

استیفن کاوی در این کتاب شیوه‌ای جامع و اصول مدار برای حل مشکلات شخصی و حرفه‌ای ارائه می‌کند. کاوی با نگرشی نافذ و نکته‌بینی‌های پرگلایه، گام‌گام راهی را در برابر ما می‌گشاید تا با انصاف، راستی، صداقت، و شأنی انسانی زندگی کنیم، با اصولی که به ما امکان می‌دهند با احساسی از امنیت خود را تغییر دهیم، و خرد و قدرتی که بتوانیم از فرصت‌های ایجادشده در اثر تغییر بهره‌مند شویم.

خاطرات زلاتا

زلاتا فلیپوویچ

ترجمه پرویز علمایی

زلاتا یازده سال دارد و در سارایوو زندگی می‌کند. او خاطرات خود را می‌نویسد، خاطرات یک دختر کوچک. او رویدادهای زندگی خود را یادداشت می‌کند. یوگسلاوی سابق دستخوش جنگ می‌شود و این جنگ در خاطرات او نیز خود را نشان می‌دهد. در این هنگام جریان عادی زندگی در ترس و خشم و حیرت ناشی از جنگ رنگ می‌بازد. دنیای کودکان زلاتا برهم می‌ریزد. گلوله‌بارانها و تک‌تیراندازیه‌ها بذر مرگ می‌کارند، دیگر نه آب یافت می‌شود، نه برق، نه غذا... زلاتا بر کودکی بر باد رفته‌اش اشک می‌ریزد، ولی همچنان به نوشتن خاطرات و شرح وقایع ادامه می‌دهد.

فانوس دانوب

محمود اشرفی

بحران پناهجویی از بحران‌های جدی جهان معاصر است و از چند سال بعد از جنگ دوم جهانی برای حفاظت از حقوق پناهندگان قوانین بین‌المللی وضع شده است. انگیزه‌ها و دلایل ۱۵ میلیون انسانی که در سال ۱۹۹۵ میلادی به‌عنوان پناهنده در جایی غیر از وطن خود اقامت داشته‌اند بسیار متفاوت است اما مقصد آن یکی است – پناهجو سفری دراز و پرابهام و بی‌انتهای را می‌آغازد به قصد دست‌یافتن به زندگی بهتر. اما آیا تصورات پناهجویان با واقعیت‌های موجود یکی است و آیا قوانین موضوعه احتمال همه‌ی پیشامدها را پیش‌بینی کرده‌اند؟

نویسنده‌ی «فانوس دانوب» به جست‌وجوی پاسخ این سؤال برآمده. «فانوس دانوب» شرح مشاهدات عینی و تجارب شخصی خبرنگاری ایرانی است که میزبش در تحریریه‌ی روزنامه را ترک کرده و به‌عنوان پناهجو به میان پناهندگان رفته تا از نزدیک با واقعیت زندگی و رؤیاهای آنان آشنا شود و گزارشی مستند از دغدغه‌ها و مسائل این مسافران گمنام تهیه کند.

کنترل فرهنگ

(نقش بنیادهای کارنگی، فورد و راکفلر در سیاست خارجی آمریکا)

ادوارد برمن

ترجمه دکتر حمید الیاسی

این کتاب ضمن مرور تاریخچه بنیادهای کارنگی، فورد و راکفلر با ارائه اسناد و مدارکی درباره فعالیت‌های گوناگون آنها نشان می‌دهد که آنها در واقع عامل پنهان سیاست‌های خارجی آمریکا هستند و زمینه را برای پذیرش و اعمال سیاست‌های آمریکا هموار می‌سازند.

در نیمه اول دهه ۱۳۵۰ شمسی، تهران می‌رفت که به عنوان دومین پایتخت خاورمیانه‌ای جولانگاه جاسوسان (بعد از بیروت) نقشی مهم در رویارویی اطلاعاتی شرق و غرب بازی کند. با شروع مذاکرات موسوم به «سالت»، رویارویی اطلاعاتی در بستر جنگ سرد به آخرین و پیچیده‌ترین مراحل خود می‌رسید و داستان «به دام افتاده» شرحی است از آخرین نیرنگ کا.گ.ب در تهران، برای فریفتن کل دستگاه اطلاعاتی غرب؛ نیرنگی که دستگاه اطلاعاتی ایران موسوم به ساواک نیز نقشی در آن یافته است و برخی عوامل ایرانی در شکل‌گیری هزارتوی آن بی‌سهم نبوده‌اند.

آرین رنجی شری و سانوما فیشر ماجرا را به بهترین وجه حکایت کرده‌اند: داستان واقعی از نبرد جاسوسان، که در خیابانهای تهران رخ داده است.



نشرنی